

● آنتوان چخوف ● نادر رحیمی ● قاضی ریجاولی

● اکبر سردوز آمی ● اصغر عبدالهی ● نسیم خاکسار

● برتولت برشت ● محمود داودی ● کامران بزرگ‌نیا

● منصور خاکسار ● شهرام امامی

● محمد علی بنی‌اسدی

● گفتگوی نسیم خاکسار

گاهنامه

کار و هنر

شماره اول آذر ۵۸
بها ۲۰ ریال



"سرگتی کاپیتانویچ آهینیوف معلم املا در دخترش را به معلم تاریخ و جغرافیا به زنی میداد. جشن عروسی با شکوه خاصی برگزار میشد در سالن پذیرائی، می خواندند و می رقصیدند و شوخی میکردند. پیشخدمتها لباس شب سیاهرنگی بتن داشتند و کراوات های سفید چرک و با شتاب از این اطاق به آن اطاق می رفتند. آنها را از باشگاه کرایه کرده بودند. همه هم و صدای بلند مهمانها در سالن پیچیده بود. معلم ریاضی، معلم فرانسی و کارمند اداره مالیات، شانه به شانه هم روی کاناپه نشسته بودند و راجع به آن هائی که پس از به خاک سپرده شدن، دوباره جان گرفتند بحث میکردند. کارمند اداره مالیات تند تند حرف می زد و مدام توی حرف دیگران می پرید. عقایدشان را درباره اصلت روح مطرح میکردند هیچکدامان اعتقادی به روح نداشتند، اما همگی تأیید میکردند که چیزهای زیادی در این دنیا است که ماوراء تفکر انسان میباشد.

در اطاق مجاور معلم ادبیات مواردی را که نگهبان مجاز است به عابرین شلیک کند توضیح می داد.

این موضوعات اگرچه رنگ خظری بود، اما خوش آیند بنظر می رسیدند.

اشخاصی که موقعیت اجتماعیشان مانع ورود آنها به جشن میشد، بیرون از خانه از پنجره تماشا می کردند. حوالی نیمه شب میزبان، به آشپزخانه سر زد تا ببیند همه چیز برای شام روبراه است یا نه. تمام آشپزخانه از بخار مطبوع و اشتها آور گاز و اردک سرخ شده و بوهای خوش دیگر انباشته بود. روی دوتا میز آشپائی از قبیل قاشق و چنگال و بطرفهای مشروب و خوردنیها و نوشیدنیهای سبک، باری نظمی هنرمندانه ای چیده شده بود.

(مارفای) آشپز زنی بود با گونه های سرخ و هیگلی بشکه مانند که کمر بندی میانش بسته باشند. و باین و آن سوی میزها در حرکت بود.

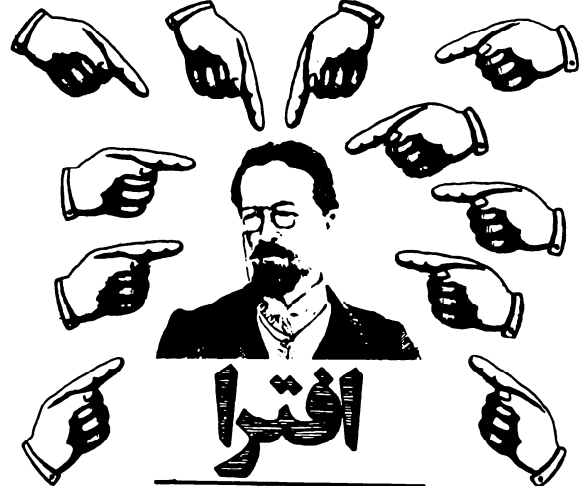
آهینیوف گفت: (ماهی را نشانم بده، مارفا. دست هایش را بهم مالید و لب و لولچاش را لبسید. (چه عطری! میتوانم تمام آشپزخانه را به بلم، بیا و ماهی را نشانم بده)

مارفا بالای یک نیمکت رفت و با احتیاط روزنامه چربی را بر داشت. زیر روزنامه و روی دیس بزرگ، ماهی گندمای قرار داشت. که از ژله پوشیده شده و با سبزی و زیتون و هویج آراسته شده بود. آهینیوف به ماهی خیره شد و نفس نفس زد. صورتش می درخشید خم شد و بالبهایش صدای چرخ

زنگ زدهای در آورد. چند لحظه بعد با لذت بشکن زد و دوباره همان صدا را در آورد. "اوه! عجب بوسه آتشینیی... که ترا بوسید مارفا کوچولو؟" صدا از اتاق مجاور بگوش رسید. و توی درگاهی کلمای باموهای کوتاه شده پدیدار شد. وانگین بود، دستیار معلمین.

"کیه؟ آه... از ملاقات شما مشغوف میشوم! سرگتی کاپیتانویچ! باید بگویم که پدر بزرگ دلسوزی هستی! آهینیوف با دستپاچی گفت: (من نبوسیدم، کدام احمقی بشما گفت؟ من فقط... من، صدای بوسه را در آوردم... به

بدم... نمیتونم. باید جلوی این شایعه را گرفت... به همه آنها خواهم گفت. و بخاطر حماقت و چرندیاتش بی آبرو خواهد شد. آهینیوف سرش را خاراند. و هنوز دستپاچه بود که پیش معلم فرانسی رفت. گفت: (الساعه رفته بودم آشپزخانه. سری به شام بزنم. میدانم که شما دلباخته ماهی هستی. و من یک ماهی بزرگ دارم، دوست عزیز مافوق همه چیز! یک متری نیم (به به به!) و در ضمن... یادم رفت... چند لحظه پیش توی آشپزخانه، با آن ماهی... و یک داستان کوچولو! تو آشپزخانه بودم و میخواستم غذاهای نام را ببینم. وقتی چشم به ماهی بزرگ افتاد. بی اختیار و بالذت



افترا
آنتوان چخوف
ترجمه: نادر جیمی

منظوره... به نشانه... لذت... بعضی دیدن ماهی "به کسی بگوئید که باور کند"

چهره فصول با لبخند ابلهانه اش ناپدید شد. آهینیوف از شرم سرخ شد. "لعنتی! حالا آن جانور می رود و افتضاح بپا میکند. در تمام شهر بی آبرو میشوم، بیرحم. آهینیوف شرمنده به سالن پذیرائی رفت و یواشکی اطراف وانگین را می پائید. وانگین با قیافه بشاش کنار پانوا ایستاده بود، خم شد و چیزی را به خواهرزن بازرسی که می خریدید بچ بچ کرد. آهینیوف فکر کرد:

(حتمن دربار من حرف می زنند... در باره من. منفجرش میکنم! زنگ هم باورش شده... باورش شده! می خنده! خدایا به ما رحم کن! نه نمیتونم اجازه

صدای بوسه را در آوردم... آخه نمیدونید چقدر خوشمزه بود. و در همین لحظه وانگین احمق سرو کلمش پیدا شد و گفت. به به به! می بوسید. مارفای آشپز را می بوسید! چه تصور میکنید. خیلی احمق است! زنگ کاملن ترسیده و مثل چهارپایان خودش را جمع و جور کرد و وانگین هم یکریز راجع به بوسه حرف می زد. ناقص العقل! معلم ریاضی پرسید: "کی ناقص العمل است؟" آهینیوف بطرفش رفت: "به... وانگین آنجا بود! تو آشپزخانه بودم... داستان وانگین را ادامه داد..."

"ناقص العقل، سر بسرم گذاشت! ترجیح میدهم یک سگ را ببوسم تا مارفا را" آهینیوف اطراف را می پائید پشت سر معلم ریاضی، کارمند اداره مالیات را دید گفت:

"ما داشتیم راجع به وانگین حرف می زدیم. ناقص العقل است! آمد تو آشپزخانه و مرا کنار مارفا دید و شروع کرد به اختراع انواع و اقسام داستانهای احمقانه. به من گفت چرا مارفا را بوسیدی؟ در مشروب باید افراط کرده باشد. به او گفتم:

ترجیح میدهم یک مرد ترک را ببوسم تا مارفا را. من متاهلم، زن دارم. تو احمقی! او حتمن سر بسرم میگذاشت! کشیشی که در مدرسه فقه درس میداد بطرف آهینیوف آمد و گفت: "چه کسی سر بسرم گذاشت؟" وانگین. میدانید من تو آشپزخانه ایستاده بودم و به ماهی خیره بودم..."

و غیره... کمتر از نیم ساعت همه میهمانان ماجرای او، ماهی وانگین را دانستند. آهینیوف فکر کرد، صبر کند تا وانگین همه چیز را فاش سازد. دست هایش را بهم مالید.

"میگذارم داستانش را بگوید و آنها فوراً به او خواهند گفت: یاوه گوئی بس است، تو احمقی ما از همه چیز اطلاع داریم." آهینیوف چهارلیوان مشروب نوشیده بود، و با خاطری آسوده بعد از بدرقه عروس و داماد به اطاقشان، به بستر رفت و مانند یک بچه معصوم خوابید.

روز بعد دیگر درباره ماهی و آن رویداد فکر نکرد. اما افسوس! انسان سخن میگوید، خدا هم زمینش را می چیند، زبان بد، عمل بدش را انجام داد و استراتژی آهینیوف سودی نداشت.

هفته بعد، چهارشنبه، زنگ سوم، هنگامی که آهینیوف وسط کلاس ایستاده بود و راجع به امیال شیطانی پسری به نام (واسکین) سخنرانی میکرد، مدیر مدرسه به کلاس آمد. و او را به کناری کشید و گفت:

"بین سرگتی کاپیتانویچ، شما باید مرا ببخشید. به من البته مربوط نیست. اما، مهذا باید خیالتان را راحت کنم... وظیفه من است. می دانید... شایعه است که شما عاشق آن... آشپز... کاری از دستم بر نیاید، اما... بنقلش زده ام و بوسیدید... البته هر طور میل شماست، اما تنها میکنم، اجازه ندهید بیش از این عمومی شود. التماس دارم! یادتان ماند که معلم مدرسه ایفاد رنگ از رخسار آهینیوف پرید. مانند کسی بود که زنبوران نیشش زده باشند یا آب جوش رویش ریخته باشند به خانه رفت همینطور که قدم زنان بطرف خانه می رفت، بنظرش می رسید تمام شهر او را می پائید. انگار قیراند و دنده بود. در خانه در دسر... ادامه در سعه ۱۴

راهم تا به حال ندیده بودم. آهسته گفت "بچه‌ها می‌تونن برین" مجید گفت "کجا؟" پلیس گفت "همین دوروبریه چرخه بخورین. اینام یهنگاهی میکنن و بر میگرددن" عکاس کوتاه قد و ریز نقشی، ووجه ووجه میکرد و عکس میانداخت. خودش را چنان پیچ و تاب میداد که گاهی خیال میکردی دارد از زیر پاهایش عبور میکند. گفتم "خب حالا اگه ما باشیم مگه چی میشه؟" پلیس لبخندی زد و به شانه‌ام کوفت.

"حرف نزن دیکه پسر. فعلا برو"

خند ما مثل خنجری بر قلمب نشست. میدانستم جروب بحث بی خود است. بهرحال ما باید می رفتیم و تنهاشان میگذاشتم. مخصوصا که پلیسهای دیگر هم داشتند بد جور نگاهمان میکردند. شانه بالا انداختم و بابی اعتنائی براه افتادم. پلیس پیر ترش روی کرد. مجید زیر لبی چیزی گفت و به دنبالم راه افتاد. مثل اینکه فحش داد. پلیس نشنید. نزدیکش بود اما نشنید. شاید هم شنید نمیدانم فقط میدانم که عکس العملی در برابر حرف مجید از خود نشان نداد. هیچ نگفت و من وقتی سر برگرداندم دیدم دارد رفتن ما را نگاه میکند. دیگر کار گرها هم یکی یکی به دنبال ما راه افتادند.

حالا باران داشت تند می بارید و اسفالت خیابان را خوب می شست. عبدالله دست جلوی دهان برد و خمیازه کشید. به ساعت نگاه کردم. از هفت کمی بالاتر بود. تک و توک ماشین از جاده کنارمان میگذشت و آبی روی دیواره اتاقتی میپاشید. هوای داخل داشت دم میکرد. هیچ دزدی برای ورود هوای بیرون نبود. عبدالله گفت "مگه نمی دونستی دوربین آوردن قدغن؟" سرم را پائین انداختم. "چرا می دونستم؟"

"پس چرا آوردی؟"

"همینجوری. مال یکی از بچه‌ها بود"

خندید و دست چپم را توی دست فشرد.

"ناکس حالا به ما چا خان می کنی؟ داشتی عکس می گرفتی. بابا هم خودت تلفن کردی موقتاً که داشتی عکس می گرفتی به رئیس گارد همینو گفتی. فیلمت رو هم برداشته برای مدرک"

بسه چه رماش خیره ماندم. ریزی چشمانش عجیب مرا به یاد مجید می انداخت. حتی وقتی سر بر میگرددند و بیرون رانگه میکرد، نیمرخش در چند لحظه مثل مجید میشد. نگاهش همان دقت نگاه مجید را داشت که چشمش را ریز میکرد و پلکش میبیدید.

گفتم "خیلی دیر شد."

گفت "قرمیان دیکه. اینا رونی گفت بقیه مرصنه"



"یک عکس یادگاری"

قاضی ربیحاوی

به برادر حمید

تمام پالایشگاه را انکار روشن کرده بود. مثل عروسی بود با گل بهار رنگارنگ. از سر شوخی گفتم: (تو نمی‌خواهی یکی ما در قحبه دوربین آوردی مودی چیکار؟) لبخندی روی لبش نشست که تلخ به نظرم آمد. نزدیک شد و روی نیمکتی که نشسته بودم، نشست. دست راستش را روی پام گذاشت و در یک لحظه با مهربانی ماهیچه رانم را نوازش کرد. گفت: "دس وردار".

آزور ساختن "مراکس" تازه تمام شد بود. ما محو تماشا ش ماندیم بودیم. یکجوری نگاهش میکردیم مثل اینکه مال خودمان بود. تا اینکه آنها از راه رسیدند. با ماشینهای دراز و گنده. آفتاب تازه بیرون زده بود و بنام پالایشگاه مگرهای مطبوعی میداد. زیر نور آن لم داده و یاری پانداختیم بودیم. خسته چشم هامان از شبکاری سوزناخت و استخوان هامان از رطوبت باران کوفته بود. از پشت عینک و راندا زمان کردند و به پلیسهای که همراهشان بودند چیزی گفتند. چهارینجتا پلیس گارد باشان بود. عبدالله هم بود. دستش از روی غلاف اسلحه جدا نمیشد. مادر یک خط ایستادیم بودیم و حرف نمی‌زدیم. مات و مبهوت نگاه می کردیم. با اینکه قبلاً زیاد از این مناظر را دیده بودیم اما من که تریس همراه با نفرت توی جانم بود. آن قیافه‌ها. ریشهای بزی وزیر. آنهائی که تا به حال ندیده بودم. پاکه بر لولهای می‌گذاشتند انکار آنرا له و لورد می‌کردند و من حرص می‌گرفت. دائم زیر چشمی مارانگه می‌کردند. یکی از پلیسها جلو آمد. عبدالله آنطرفتر ایستاده بود و با هراس به هر سوی نگاه می‌انداخت. آنکه به طرف ما آمد پیرتر از دیگران بود چپن روی پیشانی‌اش را دیدم. او

دست در گردن مجید انداخته بود و عبدآرنج روی زانوهایش داشت. همه در یک عکس. مثل افراد یک خانواده. و "مراکس"، انکار خانه شان بود و با آن بز میدادند. عبدالله گفت: "اگه یارو خودش تلفن نکرده بود می شدی کاری کرد. لامصب پاش ایستادمو گرنه ولت می‌کردم ببری. توهم که فحش نمی‌دادی خوب بود. یسه جوری راضی می‌کردیم. فحش داد نات کارو خراب کرد"

توی صورتش لبخند زدم. می‌خواستم خونسردی ام را حفظ کنم که فکر نکنند جا خوردام. هم برای اینکه غرووم را نگه داشته باشم و هم بخاطر او که مذهب نباشد. گفتم: "چه کاری خراب شد عبدالله تازه اون مرتیکه اول خودش فحش داد"

"ولی میگه که اون فقط گفته دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار فحش م داد. گفت مادر قحبه دوربین آوردی تو پالایشگاه چیکار. گفتم مادر قحبه خودتی و جدو آبادت. نمی‌تونستم که همینجور بروبرنگاش کنم. اگه مجید جلو من گرفته بود بالولها ستیج سرشو خورد می‌کردم"

قطره‌های ریز باران بر ریشش پهن آتاک کشیده می‌شدند و شیشه را می‌سختند. بخار نفسهامان اما آنرا از داخل مات میکرد و نظاره به بیرون را برابعمان مشکل تر می ساخت. عبدالله دست چپش را بالا آورد و به صورت نازمتی کشیده‌اش مالید و چانه را در مشت گرفت. گفت:

"راستی دوربین آورده بودی چیکار؟"

بیرون را نگاه کردم "مراکس" در غروب میدرخشید و چراغهای پرنورش

من و عبدالله توی اتاق کوچک نشستم بودیم و از پشت شیشه باران خورده روبرو را نگاه میکردیم. هر دو خیره به جامه‌مانده بودیم و انتظار یک چیز را می‌کشیدیم.

جیب گارد - که باید می‌آمد و مرا به بازداشتگاه می‌برد. جاده در باران خیس بود و کارگران با لباسهای آبی روسوی ما در حاشیه خیابان پیش می‌آمدند و درغروب خیس پا می‌گذاشتند.

عبدالله را من از مدت‌ها پیش می‌شناختم. سلام علیکی داشتیم و گاهی می‌آمد پیشمان یک چای می‌خورد. اما اکنون او پلیس بود و من مجرم. و کارت شناسائی ام هم توی جیبش بود که هر چند وقت دست میکرد، آنرا بیرون می‌آورد و توی چشمهای عکس زل میزد. وقتی هم صندلی را از پشت میز کشید و خودش را روی آن ولو کرد، کارت‌تم دستش بود. پاهایش را از هم گشاد کرد و به عکس خیره ماند. من دزدکی نگاهش میکردم. عکس را دوباره توی جیب گذاشت و سرش را پائین انداخت و با شرم از زاویه چشم نگاهم کرد. گفت: "می‌بخشی خلاصه" دلم نمی‌خواست بگویم. اما گفتم "نه بابا. خواهش میکنم". صورت کشیده و جوانش یک جور بود که احساس ترحم را در من بر می‌انگیخت. می‌دانستم دلخور است. بگری روی گونه هاش می‌دوید. نگاهش توی چشمانش انداخته و لبخند زدم. گفتم:

"اصلا پلیسی بهت نیامد. با این پیشنوئی که به کمتر بستی" دیدم نباید اینرا میگفتم. دیدم که می‌کھوجا خورد. دستش را برد به کمزش. انکار می‌خواست اسلحه را قلم کند. شانه بالا انداخت و دیدم که دستپاچه شد بود. اینرا در حرکاتش و در سبکی چشمش میدیدم و بریده بریده حرف میزد. گفت "آخه می دونی - این چیزه دکوره. همین جوری. خودت که مارو میشناسی دیکه" به اسلحه‌ش نگاه کردم و لبخند زدم. و انتی از دور می‌آمد که من خیال کردم جیب است. فکر میکنم عبدالله هم همین خیال را کرد، چون از روی صندلی بلند شد و مثل آدمی منتظر و به سمت طول خیابان ایستاد. من همانطور نشسته بودم و جم‌نمی‌خوردم. چشمش را ریز تر کرد و نگاه کرد و بعد مثل اینکه مطمئن شده بود نشست. رو کرد به من و گفت: "ناراحتی، نیست؟" گفتم: "نه برای خودم. برای دوربین ناراحتم. و اون فیلمی که توش هست" یارو که فیلمشو در آورد. لبم را کزاز گرفتم و پنجه درموهایم فرو بردم. به میزی که در گوشه اتاق بود اشاره کرد و گفت: "اما دوربین جاش امنه"

برای من، آن فیلم مهم‌تر از خود دوربین بود. آن عکس یادگاری که در آن همه سیخ ایستاده بودند و با ذوق لبخند می‌زدند. موسی



شبی که آقای خالقی مُرد!

اکبر سردوز آملی
به هوشنگ کشیری

آقای خالقی تا حالا قصه‌های زیادی نوشته بود و آدمهای زیادی خلق کرده بود و حالا که قلم را روی کاغذ سفید بی خط گذاشته بود می‌دانست که اول باید خصوصیات جسمی قهرمانش را بنویسد و نوشت:

"قد کوتاه است و لاغر با چهره‌ای استخوانی، اگر چه بیست و هشت سال بیشتر ندارد ولی پیشانی‌اش از همین حالا پر چروک است و استکان جای را اگر خوب نگاه کنی - در دست‌هاش می‌لرزد."

آقای خالقی لیوان چای را سر کشید و ننه علی که داشت گوشه میز را تمیز می‌کرد وقتی دید که او مثل همیشه چهره‌اش را در هم کشید و قاشقی ماست روش خورد، زد زیر خنده و از اطاق خارج شد و دیگر ندید که آقای خالقی پس از خوردن ماست سوزش گلو را فراموش کرد و قلم را برداشت و ادامه داد:

"پنجه زرد چار را توی دست‌های لرزانش خرد کرد. دستش را که باز کرد، حتی نسیمی ملایم هم نبود تا ریزه ریزه برگ را با خود - نه که ببرد - لرزشی دهد." ننه علی برگشت تو و اگر چه دندان‌هایش را بهم می‌فرد ولی صدای خنده انگار روزه بریده،

بریده‌ای بود در گلویش و تا باید استکان را از روی میز بردارد، به همراه خنده‌ای ناگهانی گفت:

- جای بی‌اورم؟

و غش غش خندید. و خندید و آقای خالقی سرش را بلند کرد و عصیان‌گانه نگاهش کرد. ننه علی با استکان و با ریسه رفت.

ذهنیت آقای خالقی درهم شکسته بود. البته آقای خالقی تخیلی غریب داشت ولی بهر جهت بی‌وزن واقعیتی بود و استکان چای هم همینطور.

قدم می‌زد. از اینسو به آنسو اطاق و می‌دانست که ننه علی حالا حالا ها همانجا، توی آشپزخانه ریسه می‌رود. بخاطر همین هم تا آشپزخانه رفت. وارد که شد ننه علی را قوری بدست به قهقهه دید. صدایی گویی نعرای مهار شده از گلویش بیرون آمد و در بیخجال باز شد و آقای خالقی شیشه‌ای را برداشت و به نشانه کامل کردن تصور از مشروب، سر کشید و دوباره چهره‌اش درهم رفت و ننه علی از ترسی که از ادامه خنده‌اش بود، چادرش را از گوشه آشپزخانه برداشت و همانطور که می‌خندید، بیرون زد.

آقای خالقی چند لحظه‌ای همانجا ایستاد و همان صدا از حلقومش بیرون آمد ولی بالاخره نتوانست به خودش مسلط شود و شیشه آب را بردارد و استکان را پر کند و تلخی تلخش را حس کند و بطرف میز تحریرش برود و بنویسد:

"همه چیز ساکن است،"

نسیمی نیست که حتی برگهای بید را تکان دهد. و دید که قهرمان داستانش همانطور که او گفته است، پنجه زرد چنار را توی دست‌های لرزانش خرد کرده و مانده است. حالا می‌دانست که باید نامگذاری کند. آقای خالقی وقتی که شروع می‌کرد مهم نبود که اسم قهرمانش چی باشد، مهم این بود که قصه‌ای بنویسد. بعدها در پاکتویس اسمش را اگر خوب نبود - تغییر می‌داد. نوشت: اکبر.

"اکبر همانطور روی نیمکت نشسته بود و به شاخه‌های برگ بید که مثل خطوطی جلو ساختمان دانشکده را شیار کشیده بودند، خیره بود و فکر می‌کرد. که چی؟ اینهم شد زندگی؟"

زنگ زدند و آقای خالقی طبق معمول نشنیده گرفت. ولی طرف دست بردار نبود همانطور

که آقای خالقی.

"اکبر به دختر فکر می‌کرد، به او که هنوز حتی اسمش را نمی‌دانست. اکبر فقط می‌دانست که موهایش چتری است بر پیشانی، با قامتی بلند و راه رفتنی آتقدر دلپذیر که او نمی‌توانست ندیده بگیردش، مخصوصاً لبخندش را لبخندی که فقط می‌شد بر لبهای او دید. همه لبها وقتی به خنده بازمی‌شود، خطوط لب کش می‌آید و دو خط در دو طرف لبها ظاهر می‌شود. ولی او - لب‌هاش - وقتی که می‌خندید، انگار گلی بود که به غنچه بدل شده باشد. و بطور کلی این مجموعه غریب بود که او را و می‌داشت تا پلک بر هم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر، در درون او ویران می‌شد، به چشم دل ببیند."

آقای خالقی داشت فکر می‌کرد که اگر همین حالا نسیمی ملایم چتر پیشانی دختر را پس بزنند اکبر خوش می‌آید یا نه، که دید اکبر بلند شد. خالقی لحظه‌ای ماند. به آخرین جمله‌اش نگاه کرد، چنین چیزی نبود. قرار بود که اکبر فقط پلک چشم بر هم بگذارد و چیزی را که انگار با نگاه دختر

در او ویران می شد، به چشم دل ببیند. خالقی پلکهایش را بهم فشرده و فشرده، نه، شکی نبود. اکبر بود که راه می رفت. خالقی با کف دست بر پیشانی کوبید، تا اگر خواب باشد، بپرد. خواب نبود، اکبر بود که می رفت. خالقی دوید طرف آینه. آینه را لمس کرد. همان آینه اکیلی بود، یادگار پدر بزرگ. خودش هم همان خالقی بود ولی یک چیز دیگر خودش نبود آن فهرمان داستان بود که می رفت بدون اینکه خالقی بگوید که باید برود.

ده قدمی که دور شد خالقی گفت: اکبر؟

اکبر برگشت ولی کسی را ندید. برآهن ادامه داد. اگر کمی تند نکرده بود و نهیچیده بود توی ساختمان دانشکده، آقای خالقی می توانست به غریب بودن واقعه فکر کند ولی حالا فکر و ذکرش فقط این بود که او کجا رفت و چه می خواهد بکند. اگر اکبر مثل همه قهرمانهای داستانهای خالقی بود، خالقی ناچار نمی داد خانه بیرون زند و تا سر خیابان کاخ را بدود و سوار تاکسی شود و پشت چراغ قرمز آنقدر دلش شور بزند که پیاده شود و تا خود ساختمان دانشکده را هن کنان بدود و سرخیابان آناتول فرانس که رسید بدون توجه به طرف پاسداری که با لباسهای خالخال به او اشاره کرد بگذرد و جلو دانشگاه هم به چند نفر تنه بزند و برای اولین بار توی زندگیش بدون عذر خواهی بگذرد و وقتیکه وارد ساختمان دانشکده شد، گنج و گنگ به در کلاسها نگاه کند و به گمد بچه ها و نفسی تازه کند و همچون کسی که همیشه بزمی زسد، تمامی عضلاتش سست شود و به دیوار تکیه کند.

دیوار تکیه کند. کجا ممکن است رفته باشد؟

تابلو کتابخانه را که دید، دستمالی از جیبش بیرون آورد و هرق صورتش را پاک کرد ولی به دلیل کنجکجاری زیاد نتوانست زیر بغلش را هم خشک کند. وارد کتابخانه شد. نیازی به دقت نبود. اکبر پشت میز، روبروی در کتابخانه، نشسته بود به مطالعه. خالقی مانده بود. اکبر پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و با انگشت سبابه چشمش را مالید و به جوانی که روبرویش، آنسوی کتابخانه نشسته بود، اشاره ای کرد، به نشانه سلام.

خالقی نگاه می اطراف انداخت. کتابخانه زیاد شلوغ نبود. کتابدار با سبیل پر پشت و صورتی تیغ کشیده پشت میزش نشسته بود. از لای کرکره های پارچه ای کرم رنگ که خطوطی بود ممودی، درخت کوچکی را میان چمن دید. و نگاهش روی چهره جوانی که اکبر بش اشاره کرده بود ماند. نمی شناختش. نگاهش بطرف

اکبر برگشت. می خواند. آقای خالقی آرام، طوری که اکبر متوجه نشود رفت پشت سرش ایستاد و خواند:

"خواهیم دید که تفسیر ایدمالیستی می گوید که پدیده ای را که باید تبیین شود به یک علت روحی - در این مورد خشم خدا - مرتبط کند. تفسیر ماتریالیستی آنرا مربوط به علل مادی می کند." بکار دیگر خواند و متعجب به اکبر خیره شد همینطور عقب عقب رفت و خورد به صندلی و سرها همه از روی کتابها بلند شد و نگاهها روی چهره آقای خالقی ماند. خالقی با لبخندش عذر خواهی کرد و روی صندلی نشست و کتابی را که روی میز بود باز کرد. نقاشی بود. پس از چند لحظه زیر چشمی نگاه کرد. همه مشغول خواندن بودند. خالقی آرام بلند شد و طووزی نشست که درست روی بروی اکبر قرار بگیرد. اکبر مشغول بود. خالقی گپج شده بود. فکر کسرد نکند قبلاً" این قسمت را نوشته ام؟ اول هر چه کرد یادش نیامد ولی بالاخره پس از دقیقه فشار که به ذهنش آورد، بخاطرش آمد که فصلی نوشته است ولی مربوط به کودکی تا دوران بلوغ و ورودش به دانشکده بوده است، بله، مطمئن بود که هیچ وقت در تمام مدت عمرش چنین صحنه ای را نوشته است.

در این فکر بود که در کتابخانه صدا کرد و او دختری را دید که موهای چتری، بلند قد و با پیراهن چینی طوسی وارد شد. پیراهن به تنش گشاد بود. تقریباً دو میز آنطرفتر روبروی اکبر نشست. اکبر شاید بخاطر صدای صندلی سرش را بلند کرد. و خالقی دید که دختر همانطور لبخند می زند که او نوشته است.

مات و مبهوت مانده و هر چه می کرد، از این روابط گنگ سر در نمی آورد. دختر مشغول زت برداشتن بود. نیمرخش بطرف او بود و خالقی تازه فهمید کموهای دختر بلند است و ریخته برپشت. فکر کرد اشتباه گرفته ولی یادش آمد که فرصت نکرده تا موهای دختر را، جز پیشانیست توصیف کند، و حالا فکر کرد در آن قسمت از داستان می شود نسیمی بیاید موهای او را پیچ و تاب آنقدر شاعرانه دهد که اکبر دیوانه وار سر به بوفه، به کتابخانه، به خیابان و در نهایت به بیابان بگذارد.

خالقی یک لحظه بخود آمد، گفت: دیوانه اینها را بعداً "هم می شود نوشت.

بلند شد و بی اختیار بطرف اکبر رفت ولی نزدیکش که رسید بخودش مسلط شد و برگشت، بی قرار و شوهریده حال، دستی به چانه و ذهنی به حال ماند. یک دفعه قامت راست کرد و بلند شد قامت گویی در صدایش و لیزش

دیوارهای کتابخانه در ذهنش، گفت:

- من اینها را نوشته ام و نگاهها همه بر او خیره ماند و او آرام ولی پر کینه به اکبر گفت:

من اینها را نوشته ام از کتابخانه بیرون زد، از پله های که در چند قدمی در کتابخانه بود پائین دوید و ایستاد گفت: احمق! و شنید چی شده آقای خالقی؟

خالقی بدون اینکه متوجه شود که کیست گفت:

"حتی تو حکومت پهلووی هم چنین اتفاقی نمی افتاد. و دوید بیرون، ایستاد، شنید:

استاد این قصه تون خلسی زبباست، چه شخصیت جالبی دارد!

خالقی یک دفعه فریاد - نه، نمره - زد، کجاش جالب است؟ و جوان به کتابی که در دست داشت نگاه کرد و به او.

آقای خالقی قدم میزد، و میزد و سعی میکرد به اعصابش مسلط شود، نمی شد. به سروی که جلوی دانشکده در صحن چمن قد کشیده بود نگاه کرد و به اعلامیه هائیکه به دیوار چسبیده بود و اکبر را دید که از ساختمان بیرون آمد تندبطرفش رفت. جلویش ایستاد. عصمانی توی چشمش خیره شد.

گفت: سلام.

خالقی اگر چه میخواست مثل گرگ به او حمله کند، سرش را بگیرد و به دیوار بکوبد، ولی با لیزش در صدامش گفت: سلام.

آقا کی می خواهید از این ایده آلیسم بازی دست بردارید؟ گفت: چی؟

اکبر لبخند زد و بعد خیلی جدی، انگار که بچه ای را نصیحت کند گفت:

آقا قصه های شما دردی را دوا نمی کند.

و لبخند تلخی زد، به نشانه تاسف، و راه افتاد.

خالقی بطرفش دوید. دست بر شانه اش گذاشت، لمس کرد، استخوانی بود. گفت: منظورت چیه؟

و به چشمهای اکبر نگاه کرد، خودش بود. ریز و میشی، با چروک های کسی که قرار بود در زاویه اش باشد.

- من اگر دست به قلم داشتم آدمهای واقعی تری بوجود می آوردم! و رفت. خالقی با صدای بلند گفت:

یعنی تو آنها را خوانده ای! - بله، ولی حیف یک ثانیه که آدم صرفشان کند.

خالقی ناگهان حس کرد همه چیز دور سرش میگرد و حتی وقتی که بر سنگفرش سقوط کرد نفهمید، ساعتی بعد شنید که کسی میگوید: دستمال را دوباره خیس کن زهره.

و خنکی مطبوعی بر پیشانیست نشست. چشمهایش را باز کرد. اکبر خونسرد کنار زهره - همانکه توی کتابخانه روبرویش نشسته بود، ایستاده بود.

خالقی فکر کرد غیر ممکن است. همه اینها حتماً باید خوابی باشد، طولانی. و گفت: مگر نه؟ مگر همه اینها خوابی طولانی نیست؟

زهره با گره ای در پیشانی گفت: چرا!

و بنفش ترکید و مثل زنبهای داستانهای چخوف دست اکبر را گرفت و صدای هق هق بلند شد. اکبر گفت: گریه نکن. - مگر می شود. آخر آقای خالقی است.

مگر همانطور که از خالقی دور می شد و میدید که زهره نمی تواند دور شود. بیشتر بخاطر اینکه زهره را آرام کند گفت:

حالتان که خوب است؟ خالقی فقط نگاهش کرد. اکبر، گفت:

امیدوارم یک بطر عرق گیرت بیاید که آب و چای و هر چیز دیگری را بجاش سرتکشی.

چشمهای خالقی برقی زد، گشوده شد، گشوده تر، رعدی گویی بر فضای دانشکده طنین انداخت.

نظام جهان بر هم خورده است!

و خالقی بکار دیگر نقش زمین شد. این بار چشم که باز کرد توی بیمارستان بود و پرسناری بالای سرش زهره گوشه اتاق با ابروهای گره خورده و لبهای به هم فشرده ایستاده بود به نظاره گفت: کجا هستم؟

و قبل از اینکه کسی چیزی بگوید گفت:

اصلاً، من، هستم؟

زهره طبق معمول همیشگی اش بغض کرد و گفت:

حتماً، آقای خالقی، حتماً و دستهایش را بهم مالید، مضطرب. اینجا بیمارستان است، اکبر هم تا چند دقیقه پیش همین جا بود. می بخشد، چون فردا امتحان داشت رفت. حتی گفت که از شما عذر خواهی کنم.

چهره زهره آنقدر دردمند بود که خالقی غم خود را - اگر نه برای همیشه - لاقا لقی به بروی ای فراموش کند. نگاهش بروی پستانهای کوچک دختر بود. گفت: لطف کردید زهره خانم، لطف کردید.

زهره لبخند زد، خوشحال گفت:

کاری نکردم آقای خالقی! و سرش را پائین انداخت به نشانه شرمندگی و گفت:

همه کارها را اکبر کرد. خالقی "اکبر" را که شنید بلند شد و زهره دستهاچپه بزاق دهان ... بنه در صحنه ۱۱



شرحی در شب بیقرار

اصغر عبدالهی

... شرحی شبانه راه به نفس نمی داد. پنجره را بسته بودیم تا هیا هوی اطاق بیرون نزند.

کارگزینی شرکت کنار کمپ بود و در جوار پنجره اطاق، و کارگرها کارشان که تمام میشد، میآمدند و زیر پنجره صف می بستند و ساعت می زدند. و اگر پنجره باز بود یا پرده را حجاب نساخته بودیم آن وقت یکی، یکی باصف به کنار پنجره می رسیدند و به اطاق خیره می - ماندند و ناچار مختصر احوالی باید پرسیده میشد.

و آن همه خستگی شان که در عضله گشته بود و حالا توی چشمان متورم شده بود به اطاق می تاخت و سنگینی غربت شان را جا می - نهاد...

پس پنجره را می بستیم تا نشنویم و پرده را می انداختیم تا آنها - کارگرها - نبینند.

مهندس زنگ زد و سید انگار پشت در ایستاده باشد آمد تو. عادت داشت همانطور کنار بایستد سرش را بیاندازد زیر و سینی خالی را که همیشه همراهش بود بخودش بچسباند.

راضی نبود. بمن میگفت: (آقا، من نمیتونم شریک معصیت دیگران بشوم، نماز میخونم، اگه عرق میخورید، بخورید اما زحمتش راهم خودتون بکشید...)...

نگاهش گاهی روی من می - افتاد. به دیگران جرات گفتنش را نداشت، میدانست حتم عذرش را میخواهند و معطل میماند و باید آنوقت - برمی گشت به جزیراش و قاچاق مختصری بار بزند بیاورد شهر.

و حرفه همه نمیتوانست همیشه این باشد. باید با ژاندارمها سر شاخ میشد، بپراهه می زد و نصف شب پای اسگله آنقدر پایه پا بشود تا لنجی از شیخ نشینی برسد و چیزکی گیرش بیفتند.

میگفت: (آنوقت ها جوان بسودم و چون اسبی میدویدم و ژاندارمها را پشت سرم توی غبار جامی نهادم البت مجند بار هم افتادم زندان. اما این حرف خیلی پیشتر هاست. آنوقت ها گفتم، حداقل جوان بودم.)

روی میز و توی اطاق از قوطی آجوا انباشته بود و بوی حبشیش و

سیگار سکر معصیت آوری داشت. حلقه های خساکتری دود آمیخته بانم شرحی و تلاش بیپرده پنکه سقفی انگار حجم تنبیل اطاق را تکان میداد.

سید کنار در تردید داشت بیاید جلو. دست و دلش نمی رفت فرانکوته سیگارش را انداخت طرف سید و با لهجه ایتالیائی گفت:

(آب سید، آب.) و بادستش هم نشان داد. مهندس گفت: (بدو آب بیار، و چندتا جای، بعد بیاو اینارو بردار.)

به قوطی های آجوا اشاره کرد ولیوان شکسته روی میز.

آقاسای معتمدی حسابدار شرکت دیگر در سیر آفاق شهود و اشراق نبود. هنوز از دستش خون مسی چکید و مرتب دستمال طلب میکرد. مستی اش پریده بود و حواسش جمع بود دوباره لیوان نشکند. مواظب بقیه هم بود.

یکبار پرسیده بودم. چطور زیر خفت و گره کراواتش یا وقت حسابرسی به اموال شرکت میتواند روی خطر فرغان باشد یا سیر و سلوک

داشته باشد. و کی و کجا خودش بوده، بی دغدغه، وذات.

گفته بود: (خب پیش میاد گاهی. همیشه نیست، حتی خیلی کم دست میده خودم باشم اما هست، گاهی پیش میآد اینطوری نیست که میگی.)

اما همینطوری بود. یعنی باورم نمیشد. آخر یکبار هم نشد دیده باشمش ما یا کسی گفته باشد آقای معتمدی حواسش جمع کارش نبوده یا از پشت میز بلند شود و بی مقدمه بزند بیرون و برود گوشه دنجی و فقط خودش باشد. یا مثلن یک جای رفتارش نامعقولی داشته باشد و در چار چوب مصالح شرکت ننگند...

فرانکو ایتالیائی هم گاهی با مهندس همراه میشد. من حوصله اش را نداشتم، اما مهندس همه جا و هر وقت پامیداد و پیش میآمد دستی به شانه آقای معتمدی می زد و میگفت:

"چطوری شیخ؟ کجای دنیا هستی؟"

و معتمدی بخودش می پیچید، رنگ می باخت و بیگ

طوری می گریخت. درستش هم همین بود. روزهای بلند و داغ بندر یکسره لجاجت بود و بی-حوصلگی.

فرانکو به انگلیسی نامعقولی چیزی به مهندس گفت و اشاراتش به حسابدار بود. بعد هر دویشان زدند زیر خنده. حسابدار لحنش درآمده بود گفت:

"چی میگه این مادر قحبه استعمارگر؟" و طوری یورش برده که اگر نگرفته بودمش میز واژگون میشد. فرانکو هنوز می خندید و معتمدی روی میز خم بود و می لرزید، چون سگی که ناچار است شاهد دزدی باشد. مهندس گفت:

"بابت دستت دلخوری یا شکستن لیوان؟"

معتمدی فقط پلک می زد و سرش تکیه بر زاویه دستش بود و به آرامی نفس می گرفت و منظم پس میداد. دست زخمی اش زیر میز بود. از مهندس می ترسید.

میگفت: "نمی ترسم، احترامش را دارم"

در شرکت ارتقاء شغلی خیلی ها دست همین مهندس بود... باشدم تا سید بیاید، قوطی ها را ریختم تو سبد آشغال و پنجره را باز کردم شرجی هنوز سنگین بود و از دریا باد نمور با بوی زرفماهی در آمیخته در برسم بود. روی سیلو چند پرزکتور روشن بود و صدای کارگرها را می شنیدم. اما خودشان را نمی دیدم شاید پشت نور بودند و من نمی دیدمشان.

از پنجره خم شدم تا درست راست چراغانی کشتی های تجارتي را در شب دریا ببینم، اما دیوار بود و نمیشد. اگر دریا بیقرار میشد صدای موج تا کعب می آمد. آنوقت همیشه مهندس را تا نزدیک اسکله برد تنهائی هم حوصله میخواست، شاید فرانکو می رفت و زرش را می آورد و از پشت در بفل می گرفتند و میگفت چند بار از بوی دریا و هوای نمی شرجی نفس عمیق بگیرد. و بعد به بوسدش، جلوی من و مهندس به بوسدش و حتی کارگرها، آن دورتر به همدیگر اشاره بدهند. سرشان را بجنبانند و بخندند.

حتم آنوقت مهندس بیاد بی کسی زرش در تهران، آشفته میشد و به امیرالایم و محسن میداد و نا اداره مهاجرت پیش می رفت. می گفت:

"می بینی، همه جا عشقشان مهیاست. اما من باید اینجا باشم و زرم تهران یک اطاق هم زورشان می آید بدهند. آخر چطور میتوانم بیاورمش توی کمپ."

یکبار تا پشت اداره غله هم رفتم، اول بگمانم پیش گیبورگ ارمنی چند تا لیوان زدم و بعد سمت راه افتادم سمت، خانه (خورشید) و توی تاریکی تا کنار راه آهن رفتم مهندس با شتاب و من با تردید پشت سرش و دیگر

رسیده بودیم که برگشت، بی حرف برگشت. و این بار شانه به شانه اش بودم و هر دو بی شتاب.

جبار داشت می آمد طرف کار گزینی تند می آمد و عصبانی بود، بعد سرهنگ پشت سرش رسید. دقت زیادی نمیخواست سرهنگ قدش به شانه جبار هم نمی رسید و در عرض تعاش کم میشد.

پرسیدم: "خبری نیست انگار، صدائی نیامد. نه از سیلو و نواز اسکله، چه کارکنی کنند؟" آشفته بود و روی پیشانی اش دانه های بلورین عرق چون سفتی به پائین، روی گونه های برجسته می چکید. به رگان آشوب زده سوی گردنش با افتاده بود و سلام به عربی فحش میداد و با به زمین می کوفت.

عصبانی که میشد فارسی - شکستهای را هم که یادداشت، از خاطرش می رفت. بومی همین حوالی بود بازن و چه یک تصدیق رانندگی اما زیر بار نمی رفت و مجانی به کسی گولی نمیداد.

میگفت: "سرهنگ پایچم میشه و سرهیچ ایراد می گیره و هی تشر می زند"

قبلن به سرهنگ گفته بودم مواظب باش، بگفت یقینا را نجسید. یکبار همینطوری بشوخی زد روی شانام، به گمان خودش آهسته هم زده بود و فهمیدم نباید مقابلش ایستاد. حداقل به نفع سرهنگ تمام نمیشد.

سرهنگ در پی یک ماجرا بود و دورتر گوش خوابانده بود شاید چیزی بشنود نیامد نزدیک و از همان دور گفتگوی ما را می یابیدم: "حالا برگرد سرکار، طوری که نشده، بعد خودم میروم پیش مهندس"

هنوز تردید داشت سرهنگ می آمد نزدیک شود پنجره را بستم بیرون آنقدر تارک بود که از پشت شیشه غبار گرفته پنجره نتوانستم به بینمش.

سید آمد تو اطاق و حواسم از جبار رفت، سینی را با احتیاط گذاشت روی میز، چشم گرداند دنبال قوطی های آبجو و توی سبد آشغال دیدشان. وجدان مذهبی اش راحت شد. لیوان جای را روی میز نشانم داد.

گفتم: "سید دیدی سرهنگ می آید اینطرف. بیکطوری بیراهش کن"

مهندس گفت: "عمله ظلم، پدر سوخته فاشیست"

فرانکو همیشه منتظر میماند مهندس جمع گفتگورا برایش ترجمه کند، اما این به او مربوط نمیشد. شرکت فرانکو ائتلاف نصف، نصف با شرکت ایرانی ما داشت اسکله را آنها می ساختند و سیلوها را ما

و پای یکی، دوشرکت پیمانکاری کوچک دیگر هم در میان بود و آخر سر پولشرا دولت میداد، و همین طوری کمپ مایک بین الملل غارت بود. حسابدار بالاخره موفق شد

خون را بند بیاورد، چایش را تند سرکشید و با عذر خواهی یاشد رفت. باید به دفاتر شرکت نگاه می انداخت و به دخل و خرج ها منطقی دلسوزانه میداد. فرانکو هنوز به حسابدار می خندید.

مهندس گفت: "چایت سرد نشود رفیق"

یادم رفته بود جبار چندتا بچه دارد، دوتا یاسه تا؟ یکی شان باید هفت سال داشته باشد. بیشتر می آید سه تا باشند. بازنشوا مدرش میشوند... مهندس داشت می خندید:

"انگار سرهنگ را خیلی جدی گرفتی"

و باز لیوان جای را روی میز نشانم داد. نمیدانم بحثان قبلن کجا با مهندس قطع شده بود.

گفتم: "از آمریکا که می آمدی هیچ بخودت گفتمی می روی جیکار مثلن رسالت در قبال طبقه کارگر، یا چیزی شبیه این؟"

سست بود هنوز، بیشتر از همه آبجو خورده بود و خوب اینطور بیشتر میشد حرف بیرون آورد. هوشیار که باشد خیلی محتاط می شود. گفت:

"این پرولتاریای مهاجر، طبقه نیستن، بیشتر تبعیض اقتصادی شدن پای ثابت خانگی شان، بعلت نظام ورشکسته زراعت، یا آشفتنی بازار کار براه افتاده... طبقه نیستن، وفادار همه نیستن. زمستان پای اسکله های جنوب و تابستان روی زمین خودشان یا مالک خرده پای آبادیشان... تازه نسل من و تو به نظام دیگری پیونده نمیخوره، این حرف چند دوره دیگهس..."

فرانکو انگار فهمیده بود حرفمان روی سیاست است، بگمانم از پرولتاریا حدس زده بود. نیم خیز شد جمعه سیگارش را برداشت و ته ما ماند لیوان آبش را ریخت روی سرش و خودش را از در انداخت بیرون حتمن می رفت توی کاروان پیش رزش و کاروان از صدای تند شهوتشان که تا کعب کارگرها بیداری می زد به تکان در می آمد. به مهندس گفته بود:

"اهل بحث سیاسی نیستم ترجیح میدم همراه قهوه یک سیگار دود کنم. تا پای سیاست میان بیاد"

مهندس گفت:

"چایت داره یخ می زنه" و سرشرا تکان داد و خندید عادتش بود، همیشه میخواست آدم راه چیزی مشغول کند. اما سماجت داشتنم و میخواستم بیکطوری محاب شوم. منوجنا نظارم شد. مستی اش داشت رنگ می باخت و کلمات را منظم می آورد گفت:

"بین رفیق من شهامتش را ندارم... نمیکم بیفایدمس، یعنی نمیدوم، ولی خب دیگه شهامت میخواد"

صدای شتابزده پای کسی در راهرو کمپ پدید، جهت اطاق ما

را داشت. مهندس انگار راحت شده با ندسیگاری گیراند و خودش را بیشتر روی صندلی جا داد و با ماریچچ دود سیگارش به یک بازی ذهنی دست زد. اما صدای پایها مان شتاب بریده به اطاق ما، برگشت. شاید سرهنگ بود که سید تارانده بودش. وقتی به اطاق می آمد اول، از همان کنار در چشم می انداخت به قفسه کتاب ها و آمارشان را میگرفت و اگر یکی بیشتر شده بود حتمن خودش راه بهانه های می رساند به قفسه و دنبال همان یکی می گشت. همه را خوانده بود به دقت هم خوانده بود. حضور ذهن خوبی داشت و گاهی از گوشه عجیب یک کتاب شاهد می آورد. اما همه شان را بیفایده میدانست میگفت:

"گیرم شورش هم راه افتاد خب کجی. اشدت دست استعمار چی ها و دخل هممان ساختمش" حجم اطاق دیگر جای سیگار تازه ای را نداشت. آدمم بیرون و سیگاری گیراندم.

سیلوها شکل کندو بودند اما باوعستی که زبور درش کم میشد و صدایش به بیرون نمی رسید. سمت چپ اسکله بود با تسمه نقلها و اسکلت فلزی رویش، که چنان تنهگی بود به یورش از دریا به خشکی جهیده باشد...

کارگرها بیدایشان نبود و فقط چند صد از پشت انبار و اطاق رفتند می آمد سید از کعب آمد بیرون رفتند می رفت پشت انبار، صدایش زدم ایستاد توی تاریکی نمیدید، جلوتر آمد بازم نمیدید.

پرسیدم: "سید می روی پشت انبار جیکار؟"

پایه پا شد، انگار قافلگیر شده

باشد و شرم و حیایش نبود. سرش زیر بود. نور پرزکتور سیلوها تشک خیس هیجان عرق کرده را روی پیشانی اش نشان میداد.

گفت: "بچه ها همگی رفتن دم اطاق سرهنگ نشستن خب منم باید برم"

دم اطاق سرهنگ! آن هم این وقت شب؟

معلوم بود تا حیرانی سید فاصله زیادی دارم و در فاصله حیرانی من، بی جواب دیگری با شتاب رفت صداها داشت انباشته میشد و تراکم بیشتری می یافت. بیاد آواز جا توان افتادم وقت صید خوانند و بازوانشان همراه آواز بکار می افتد. هیجان بسیاری داشت

شب. یک چیزهای آن پشت که من نمیدیدم، می ترکید، و صاف وزلال میشد. برگشتم به کمپ مهندس خوابیده بود. یاد حرفش افتادم.

"من شهامتش را ندارم، نمی کم بیفایدهس... ولی خب دیگه شهامت میخواد"

تابستان ۵۶

بندر - اصغر عبدالهی

آن روستایی بی که می پنداشتند نیست. و تازه خود روستا هم آن نبوده که تصور میکردند. این بود که با شکست مواجه می شدند و پناهی تغییر جهت می دادند و من در صحبت هایم با آن ها متوجه می شدم که آن ها کاری را دنبال میکردند که یک جامعه شناس، شاعر، اقتصاد دان، نویسنده و یا حتی روانشناس می بایست دنبال کند طبیعتاً " اگر همه ی این کارها به نوعی وارد ادبیات می شد می توانست کار آنرا را سهل تر کند. ولی هنوز هم دیر نیست. باید این کار بشکلی صورت گیرد.

ما - کار تو قصه است موافق کمی راجع به قصه و جنوب بگویی؟ نسیم - اگر بخواهیم از جنوب حرف بزنم راجع به آبادان میگویم. یعنی جایی که می شناسم و زادگاه من بود ماست. میدانی، بیشتر آدمهای آنجا مهاجرین تشکیل داده اند. یعنی عشایر و بخشهای دیگر که بخاطر کار یا حتی سفر کردن به کویت در آنجا ساکن شدند. این است که شده شهر آدمهای غریبه. آدمهایی که دبستگی شان بجایی دیگر است. بخاطر می آورم که مردم می گفتند ولایت ما جای دیگر است. این کلمه ولایت هنوز هم آنجا هست. می خواهم با پسر برویم ولایت " گویی اینجا ولایت نیست و فقط ماندن برای مسائل اقتصادی است.

و یک خصیلتی دارند که من در آنها بسیار دیده ام. شاید در دیگر مناطق هم باشند این طور آدمها نمیدانم. و آن اینکه کمتر زبان حال با دیگران میگویند. یعنی بیشتر هر چه هست در درون خودشان است و باید به زور بیرونش بیاوری. در مناطقی روستایی یا شهری که بوم، از حرکت شانها، خم شد نه اشان و باین افتاده سراسیم میگردم کولباری از درد با خود حمل میکنند. البته این چنین چیزهایی در جاهای دیگر هم حتماً هست ولی در مردم جنوب بیشتر دیدم. قصدم به آن شکل است نه خود کولبار که این کولبار مختص یک منطقه نیست.

در آنجا مردم کسب و کسار تجارتی کمتر داشته اند. بیشتر آمده اند در پالایشگاه کار کنند یا همانطور که گفتم برای حرفه های خطرناک مثل سفر و قاچاق. و این نوع حرکتها قبل از آنکه دیالوگ بطلبند از آدمی کار می طلبند. نیروی بدنی می خواهد. و یک چیز دیگر هم هست. میدانی نتوانستند رابطه ای از مردم آنجا عرب بوده و هستند و تحصیل زبان فارسی برایشان مسئله ایجاد کرده. مردمی با زبان فارسی آمدند و آنها نتوانستند رابطه ای دیالوگی برقرار کنند. دو زبان رو در روی هم. و به این خاطر که گفتگو الکن شدند (بگذریم از کلمات انگلیسی که در زبان ما فراوان هست) و اینها به ناگزیر وارد ادبیات آن خطه شد. مثلاً " به قصه های من

قبول خطر می کند. نیکی ها، دلآوری ها، مقاومت ها، و همه ی آن چیز هایی که در تار و پود مناسباتی به عرصه ادبیات راه میگویند. همیشه با مسخ فرهنگ و تاریخ و خاطرات مردم است که دیوی ستگاره می تواند بر مردم تسلط یابد. باید همه چیز را فاش کرد. و نشان داد چگونگی شکست ها، فریب ها، تقلب ها، مکاری ها، همه ی آن چیزهایی که به نوعی روزی در مخیله مردم گشودند و حامل مرگ شدند و قومی را به ذلت در آورده اند باید این ها را نشان داد. و بالعکس همه ی آن ستون های نگه دارنده را نیز دوبار از میان آن ها گرفت و نشان داد. این ها کمتر وارد ادبیات شدند. یعنی شکافی بود بین خود مردم یعنی هستی مردم و خاطرات آن ها. طبیعتاً امروز نیز همین وظایف فراوان ادبیات است. وقتی اسم خیابانی را شیخ فضل الممنونی می گذارند، یعنی قدم اول را بسو داشته اند تا تورا از تاریخ و خاطرات تهی کنند حتماً بعدها این ها مردم نبودند که در قیام فداکاری نکردند. توی این بلبشو است که فاجعه " قارنا " هم پیش میاید. پس ادبیات می تواند رهگشای این هویت بخشی و پیوند باشد. و این در توانش هست شرط موفقیت هنرمند این است که چقدر دوست دارد با زمان خودش آشنایی پیدا کند و بعد به ضرورت عمل کند. به

عنوان آدمی آگاه و توانا. ما - حقایق اجتماعی و سیاسی بشکل افشاگرانه اثر از جمله تعهدات هنر و ادبیات بود. اما امروز که این مسئولیت را ارگان های سیاسی به عهده دارند، حالا ادبیات و هنر ما باید چگونه باشد.

نسیم: ادبیات در هر حال باید تحلیلی باشد. خیلی از گره های موجود دارند و گره های عمده ای هم هستند باید باز شوند. بین رابط مردم از یکطرف و گروههای سیاسی از طرف دیگر. ادبیات باید پلی واسط باشد. و در جهان دیده ایم که ادبیات نقش کمک کننده ای داشته است. مثلاً " قبل از انقلاب روسیه، جامعه روستایی آن جا در کتاب های نوستوی، جامعه شهری توسط چخوف، ولگردان و کارگران در کارهای گورکی و همینطور بخشی از روز و زوی و امانده و اریستوکراسی در آثار تورگیف. مطرح می شوند. یک فرد مبارز و یا گروهی که می خواهد فعالیت و حرکتی کند - نه اینکه کتاب ها را بگذارد جلوی نش واز روی آن ها حرکت کند، بلکه از قبل در درون چنین فرهنگی با خلق خود آشنایی پیدا میکرده نسیم آشنایی با مردم خود از طریق ادبیات، ذاتی افراد می شد. در زندان با بعضی گروههای سیاسی بر می خوردم که اینان با یکسوع استنباط خاص از روستا حرکت می کردند که بکسری مبارزات روستایی را بوجود آورند. اما در برخورد عملی شان متوجه می شدند که این

گفتگو با:

نسیم خاکسار



ناروشنی بودن این آینه، بستگی به مقدار پذیرش خطری دارد که از جانب نویسنده یا شاعر تقبل شده است. اما شکی نیست که دوران طولانی دیکتاتوری گذشته، سد و مانع بزرگی برای رسیدن به چنین اهدافی بوده. البته این صحیح نیست که حتماً " فضایی مناسب برای ادبیات باید وجود بیاید. تا ادبیات همراه مبارزات خلقی باشد. وقتی از ادبیات صحبت می کنیم. برآیند کلی آن را در نظر می گیریم اما در هر حال اگر حتی به ادبیات آن دوران هم نگاه کنیم. می بینیم انگاسی از رنجها، تلخی ها، ترس ها، محرومیت ها، و با واخوردگی ها که طبیعت زندگی مردم در این دوران بوده است در آن ها وجود دارد. ولی باز این ها، همه ی آن ستم هایی نیست و نبود که در این سرزمین بر مردم ما رفت. از آن گذشته کار ادبیات، تنها بیان و انگاس رویه ای از این جریانهاست نیست. پیوند دادن مردم با هم و هویت بخشیدن به آن ها، این شاید یکی از وظایف اصلی است. اما پیدا کردن این هویت خودش

* ما - چگونه می توانیم هنر و ادبیات را به جبهه ای بکشانیم با هر دو وجهی که دارد، یعنی ویژگی خاص هنر و ادبیات از یک طرف و مشخصات جبهه خلق از طرفی. نسیم: من فکر میکنم نتوانم در حال حاضر مشخصات جبهه خلق را بیان کنم. اما اگر منظور این باشد که چگونه می توانیم ادبیات را در خدمت مبارزات خلقی در بیاوریم، باید بگویم توان اینک ادبیات همیشه باید در کنار مبارزات مردمی باشد در ادبیات وجود دارد شاعری یا نویسنده ای که می نویسد، همیشه صاحب اندیشه ای است و این اندیشه بخاطر دریافت و تجربه های است که از زمان خود و از مردم خود دارد. وقتی ما در عصری زندگی می کنیم که علوم پیشرفته است، طبیعتاً تمام این تجربیات به شاعر یا نویسنده نیز منتقل می شود. شاعر یا نویسنده ما غوطه خوردن در سر نوشت مردم به ادراکی می رسد. با این دریافت ها می تواند در گزارش از آن ها آینه ای بسازد. طبیعتاً صاف یا ناصف بودن یا روشنی یا

اگر نگاه کنید می‌بینید دیالوگ کم دارد. اصلاً "نمی‌آید، باکوناهترین حرف می‌خواهم خیلی چیزها را بگویم. من در جنوب بیشتر از طریق پوست که ارتباط برقرار میکنم. بوی گاز پالایشگاه در تمام شهر و حتی در روستا هم به مشام میرسد. زن‌های بومی از عطرها تنگ جزایر خیلی استفاده میکنند. دزبزرگترین خیابان آبادان که قدم برمیداری بوی آدویه بکدم ره‌ایت نمیکند. و اینها همه در قصه‌های آن منطقه منعکس است.

ما - جمع‌بندی اگر بکنیم این جمله را می‌خواهی بگویی که مشکل نشر نویسی در منطقه ریشه در جامعه‌شناسی آن منطقه و نیز شکل اقتصادی آن دارد.

نسیم - بله

ما - تو در قصه‌های کوتاه‌ت دنیای پیچیده‌ای داری. با دنیای ساده بچه‌ها چطور کنار می‌آیی؟

نسیم - در رابطه‌ای که با جهان پیرامونم برقرار میکنم گاهی وقتها ارتباط‌ها و چیزهایی که از درون این ارتباط می‌تراود عناصرش با خودش سامانست. ساده بمفهوم‌ی که گاهی تنه به شعر می‌زند. در داستان من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار ببایند، اصلاً "کاراکترها کاراکترهایی شعری هستند. آدمی فقیر است، زخم دارد، منتظر است که به بیمارستان برود و خوب شود و خوب شدنش هم درست بستگی به آمدن بهار دارد یا شخصیتی که سرمازی رفتن و گرفتن کارت‌جاشویی برایش آرزوست. این ارتباط ارتباطی پیچیده نیست.

دوست دارم پیامی که به بچه‌ها میدهم پیامی آینده‌ساز باشد نه که خوش‌بینانه و حالتی ارضاءکننده باشد کودک تقلای دست‌یابی به جهانی را دارد که هنوز به چنگش نیامده. کوشاست و همه وجودش آموختن است. اگر نگاه بکنیم می‌بینیم از مادرش حرف یاد می‌گیرد، از بقال سر کوجه حرف یاد می‌گیرد، توی مدرسه زود القبا یاد می‌گیرد ولی ما چقدر بهرحمت مثلاً انگلیسی یاد می‌گیریم. این تقلا برای شناختن دریاچه هست. طوریست که آینده را میخواهد. وقتی آدم نگرشی به آینده داشته باشد خود بخود درخشان و امیدوار فکر میکند. نه بمفهوم خوش‌بینانه. گرچه ممکن است جهان ما نمکین باشد یعنی ارتباط‌ها نمکین باشند. آدم‌ها گرسنه باشند، آدم‌ها تحقیر شوند، آدم‌ها فقیر باشند، ظلم بی نهایت وجود داشته باشد بیگانگی تا حد وحشتناک باشد و همین‌چنین هم هست. (یعنی اگر غیر این فکر کنیم آرمانی فکر کرده ایم) ولی بچه‌ها همه اینها عبور میکنند و گویی ساحت وجودی خودش را به جهان تحمیل میکند.

من از بهار میگویم. بهاری که در انتظارش هستیم و امیدواریم بیاید. این نوعی امیدواری است. ولی همینکه از زندگی عبور می

دهیم، مثل نسیمی که از روی زندگی عبور دهیم، بجای اینکه از روی گلها عبور کند از روی زخمها میگذرد مثلاً همان کاراکترم "زیرا باسین" یا بقیه که لب آب نشسته‌اند و حسرت‌هایشان را کفآ دم‌گاه میکنند، آمیزه‌ای از خنده و گریه می‌بیند. معمولاً وقتی به این نوع ارتباطها میرسیم (در رابطه با کودکان مطرح میکنم) به نظرم غوطه خوردن در جهان امیدوارکننده خود بخود نوعی سادگی بتو میدهد. یعنی قبل از اینکه بخودم تحمیل بکنم و بگویم "نسیم چون تو برای کودکان می‌نویسی بی‌وزبان پیچیده هاملتت را رها کن" خود بخود در این رابطه قرار میگیرم. زبان آرام می‌شود و ارتباط راحت صورت می‌گیرد. اما در قصه‌های کوتاه هم نوعی تلخی هست. نوعی بی‌سرانجامی (سدی و کوسه) و کشف زشتیهای این جهان این کشف پیچیده است و نیز از طرفی در خودم یک گریزی از آن هست پس وقتی میروم سراغش که پیدایش کنم مشکل به چنگ می‌آید. زیرا ناچارم آنرا از کانالهای مختلفی عبوردهم و همین جستن‌ها و گشتن‌ها کار را پیچیده میکند.

* ما - نقش ادبیات و جنبش را چگونه می‌بینی؟

نسیم - ادبیات مسائل عمده‌ای برای آدم ایجاد میکند همه آن چیزهایی که باید در ادبیات تجربه میشد و بدلیل شرایط فشار و اختناق نشدند حالا باید از طرف نویسندگان و شاعران بصورت برنامه‌کار در بیاید. این نیاز است که هنرمند از محیط خودش بیرون بیاید. محیطی که برایش محدودیت‌هایی نیز فراهم دیده‌است. باید با مردم ارتباط خلاق برقرار کرد. مثلاً وارد شدن توی کارخانه و کشف نیازمندیها. آنجاست که ادبیات ویژه‌گی خودش را می‌یابد و نیز زبان خودش را.

نسیم - ادبیات مسائل عمده‌ای برای آدم ایجاد میکند همه آن چیزهایی که باید در ادبیات تجربه میشد و بدلیل شرایط فشار و اختناق نشدند حالا باید از طرف نویسندگان و شاعران بصورت برنامه‌کار در بیاید. این نیاز است که هنرمند از محیط خودش بیرون بیاید. محیطی که برایش محدودیت‌هایی نیز فراهم دیده‌است. باید با مردم ارتباط خلاق برقرار کرد. مثلاً وارد شدن توی کارخانه و کشف نیازمندیها. آنجاست که ادبیات ویژه‌گی خودش را می‌یابد و نیز زبان خودش را.

نسیم - ادبیات مسائل عمده‌ای برای آدم ایجاد میکند همه آن چیزهایی که باید در ادبیات تجربه میشد و بدلیل شرایط فشار و اختناق نشدند حالا باید از طرف نویسندگان و شاعران بصورت برنامه‌کار در بیاید. این نیاز است که هنرمند از محیط خودش بیرون بیاید. محیطی که برایش محدودیت‌هایی نیز فراهم دیده‌است. باید با مردم ارتباط خلاق برقرار کرد. مثلاً وارد شدن توی کارخانه و کشف نیازمندیها. آنجاست که ادبیات ویژه‌گی خودش را می‌یابد و نیز زبان خودش را.

سه شعر از: برتولت برشت

ترجمه نادر رحیمی

★ سنگبسته برای گوهری

اینجا سفیر حمله‌های کثیف خوابیده‌است مردی که در خیمن را وصف کرد و مبارزانی را که با آنها به جنگ برخاستند در دانشکده‌های خیابانی تعلیم یافت فقیر زاد‌های که برای نابودی نظام طبقاتی مبارزه کرد. آموزگار توده‌ها که از توده‌ها آموخت.

★ غرور

و تیکه سربازان آمریکائی به من گفتند دختران آلمانی طبقه متوسط با توتون خرید می‌شوند و دختران آلمانی پائینتر از طبقه متوسط با شکلات. اما کارگران رنج‌دیده و گرسنه روسی خرید نمی‌شوند - من احساس غرور کردم

★ هر سال، همراه

هر سال، همراه زمانی که مدارس باز میشوند زنان در نوشت افزار فروشی حومه شهر صف می‌بندند و کتاب درسی و کتاب مشق برای اطفالشان می‌خرند نو میدانه آخرین سکه را، از کیف پاره‌شان بیرون می‌آورند ناله کنان "علم خیلی با ارزش است" آنان آگاه نیستند که علم به اطفالشان چگونه بد آموخته میشود

کوران تجربه عبور کرده است. از آن مکان باید معیاری درست برای مثل "تنگ و بد داشته باشد. وقتی هنوز آن سفری که گفتیم نکرده‌اشد، قضاوتش در مورد اینکه چه چیز نیک است و چه چیز بد، محدود بنظر می‌آید ولی وقتی گذر میکند و به داوری می‌آید این داوری چیز دیگری است. وقتی شاعر با نویسنده به داوری جهان نشسته است باید بداند که در این مکان ایستاد است در این مکان باید تمام تنگ نظری‌ها، حسادت‌ها و حقاریهایی را که سهمی در بازسازی جهان ندارند دور بریزد. اگر توانست می‌تواند به داوری بنشیند و طبیعتاً داوری و گرنه، با یک دست مجل نمی‌تواند بنائی خوب ساخت.

مال خودمان باشد. باید آنرا از میان مردم برگرفته باشیم، ببینیم خودشان چه میگویند و چطور بر خورد میکنند. منتهی هنرمند کار خودش را دارد. همیشه خلوت خودش را خواهد داشت. من به عنوان یک اصل معتقدم که هنرمند باید مکان داشته باشد. این مکان پس از سفری حاصل می‌شود. وقتی که برمی‌گردد و از طریق جمع‌بندی‌ها و تجربه‌ها، مردم و جامعه اش را خطاب میکند. این خطاب باید در همان مکانی که میگویم صورت گیرد. ما - مکان را بیشتر توضیح بده. نسیم - منظورم حوزه‌ی ادراکی و عاطفی هنرمند است. جایی است که هنرمند می‌آید. یک حوزه‌ای که مرفشت را به دنیا مشخص میکند از آنجا دراکش، ذوقهایش و عاطفه‌هایش حاصل دریافتی است که از

خون منسجم

وقتی شب
از زیر طاقهای ضربی غمناک
گذر می‌گنی
بنگر به پشت سر
بین خون منسجم
چگونه در قابهای تنهایی
مایه می‌بندند
دختر
در سوگ عشق
به دشنه قصاص
خیره مانده است

وقتی شب
از زیر طاقهای هلالی غمناک
گذر میکنی
بنگر به پشت سر
بین خون منسجم
چگونه فواره وار
واژگون میشود
در ویرانه‌های ویرانی .

آبادان . ۵۷

تارو طعام

گابوس وار
می‌گذرد
کلاغ
از چشم خانه‌های مضطرب .
برروستا
افتاده
خواب‌های مشوش .
گابوس و هول
در تخته بند آن
کشیده خط مرگ .
چشمی نشسته
در گامی جنون
زهری دوانده مار
در پونهی طعام .
عقرب
نشسته بر سنگ گذرگاه قافله .
رنگی به وهم کشیده
ماه نصف نصف
بر پیگر پریده‌ی پنجره‌های
- تو به تو -

زخمی زده

- زمستان -

بر گنج دنج رنج‌زای
بر هر خط و نشان این گومه‌ی خراب .

سر پل ذهاب

چون نقش پرده‌های قلمکار
پستوی خانه‌ها

سروی خمیده
سوخته بودند
زیر تیر چراغها

و دود باستانی سوختن
در چشم قوم گسیخته می‌وزید .
می‌وزید
از دل اعصار
آتش و خون .

همراه باد .
ویران شاخ و برگی پراکنده .
وقتی که حادثه
پنجه‌های تاراج بود
بر تن عریان .

و دود
دود باستانی .
انبوه پرندگان
از دود چشمه‌شان
پرواز می‌کردند .
پرواز بالهای سیاه
داغی عتیق
به پیشانی خورشید می‌نهد .

در سینه‌هایشان
پنهان
گلی سرخ می‌کنند .

آوازهایشان
آواز نغمه‌ی انبوه مردگان
صوتی مقطع و دنباله دار
چونان پرچمی
شگسته و خونین
به باد ویرانی .

انگار
صدای تیر باشد
کز انجماد قرون می‌آید .
انگار
بالا بلندترین درختان .
با شاخه‌های خم شده ،
بشکنند .
بادی سیاه بوزد .
برگهایش را
باد سیاه ببرد .

انگار
عریان شود زمین و بلرزد .
صدایش
از غبار سالهای دور بیاید .

سروی خمیده و سوخته
در گوچه‌ها بگردد .
آواز شعله بخواند .
مثل شعله بسوزد .
پنجره‌ها را همه
گلکهای سرخ مرده بیاویزد .

غیبت
حضور و سایه‌ی هست
در چرخش روز .
از طلوع
تا غروب .

دستان خستگی
دستان کار و پینه را
رنگین گمانی
بر آسمان جهان کن .
رنگین گمان سیاهی
بر آسمان سربی غروب .

از کارخانه می‌آید .
با خستگی
به خانه .

استگانی چای می‌نوشد .
سروی به باغچه می‌گارد .
و یاس خسته‌ی دستان را
آبی به ریشه می‌ریزد .

عطر عرق
با بوی خستگی
بر رختخواب منتشر میشود .

هر غروب
زیر بید مجنون
خستگی بدر می‌کند .
پیر میشود .

رنگین گمان سیاه را
با رنگ سرخ
روزی
گسترده می‌کند
بر آسمان جهان .

هفتاد سال
کار و خستگی .

بر آسمان پیشانی
سپید نیست موی
سریست
مثل روزهایش .

رنگین گمان
بکار انداز .
با خشم خشک دستان
بکار انداز .
بعد باران خون
رنگین گمان را
رنگ در رنگ
بر آسمان جهان
بباز .

نگاه شرقی

به کنار پنجره آسیا
مضطرب ایستاده ام .
دختران تایلند

شهرزادان قصرهای "تراست"
موقع جغرافیائی فلسطین
در سیاهچالها طلا ،

در نیال

هیپیسیم

ازدهاست ،

و تمدن

گفتی ست بر تن توکیو ،

واقتماد شوکان ملی

قفس خونین تهران .

در درون بانکها هنوز

جنگ جهانی ادامه دارد

آسیا را کشف باید کرد

آسیا را

با تفنگ

کشف باید کرد

زخمگین ایستاده ام

به کنار پنجره آسیا

آسیا

این شعله‌ی زلزله انداز سکوت

این گشودن ، این گشوده گشتن

زخمگین ایستاده ام

به کنار پنجره ای رام و رامگر

— این سلول فریاد ایران شهر —

زخمگین ایستاده ام

با جنون شهوتناک اجدادی خود

زیر باران و ضرورت

و نسیمی را فروزان می بینم

پرلبان مادر

که جهان را

عاشقانه تر

می بود

سوختن آسیا بهاری ست

— در شباهت بازخم —

و این عشیره

شفایقی شرقی بود

که به خاکستر

سلطنت می کرد .

در سلول فریاد ایران شهر

این منم

با شرابی از سرود و از شکست

در گمرگاه خزان آگاهی

و هنوز می خوانم :

ای حقیقت !

ای بهار برگزیدی !

پرافق باش

که این زمانه

— زمانه‌ی ماست —

جنگل و جنون و جهنم

و گشودن

این تعامی .

شناسی ؟ " گفتم : چرا می شناسم .
نزدیک تر شد و بازویش
را به شانمام کوفت . گفت "
عکس چی رو میگرفتی ؟ " پوز خندی
زدم . حالا دیگر این کارم برای
خودم هم مسخره میآید . عکس
یادگاری — باید به او میگفتم . به
خصوص که وقتی بر میگشت و بیرون
را نگاه میکرد مرا به یاد مجید می
انداخت . شاید اگر این یونیفرم
زرد رنگ را به تن نداشت و لباس
پک تکه آبی پوشیده بود ، خیلی
بهیشترمثل مجید میشد . راه رفتنش
و حتی حرف زدنش هم مثل مجید
میشد .

" میخواستم به عکس یادگاری
بگیرم " از کی ؟ "

" از برو بچهها . با مراکس .
عکس گرفتم ولی این سگ پدریهو
پیداش شد "

با حالتی گیج و پر از سوال
نگاهم کرد . شانه بالا انداختم .

" همینجوری . عکس یادگاری
دیگه . بچهها دلخور شدن که عکس
اون یارورایا مراکس تو " یادداشت
روز " زده بودن . من گفتم به عکس
ما بگیرم ، بیشتر بخاطر مراد می
شناسیش که ؟ عکسو میخواست
نشون زن و بچمش بده . میگفت
چند بار دخترش بهش گفته که شما
میرین سرکار فقط جایی میخورین و

" دوس بازی " میکنین . می خواست
بیره بگه که نمیشه هم بازی کردو
هم این دستگامها روساخت "

عبدالله ساکت بود و به حرف
هایم گوش میداد . تکانی نمیخورد
و پنجه در پنجهام کرده بود .

" عبدالله ، عکس توهم تو
اون عکس مجله نبود "

" کدوم عکس ؟ "

" اونسروز که اون فرماقا
ایستادن وهی زرت وزرت عکس
انداختن وبامراکس پز دادن . تو
هم پیششون بودی اما عکست تو
شون نبود . یاروکی بود اون پیر
مرده که به ما گفت برین ؟ اونم
نپوده میچکدام از شما ها نبودین
صدای ریزش باران بگوش می
رسید . مردی از زیریک سایه بان به
زیر سایه بان دیگر میدوید . دست
روی کلاه فلزیاش داشت وحتما "

قطرهای ریزباران بر صورتش تیغ
میکشید . الوان نورچراغها چه زیبا
میدرخشید . سرم را از پشت به دیوار
تکبه دادم ، عبدالله روی سوی من
نداشت . غمزده و گرفته می نمود .

آهی کشید و دست به جیب برد .
پاکت سیگار را در آورد و بطرفم
گرفت . گفت :

" بکش . کون لق مقررات "
تند و تند پک زدم . دود
فضای اتاق را اشغال کرد . هر دو
از پشت غبار خاکستری بهم نگاه
کردیم و لبخند زدیم ، اما حالا
دیگر لبخندهای عبدالله ، انکار
غمبار تر بود گفت :

" بگی که اول خودش فحش
داد سر تکاننداد و چانه

درمشت گرفت . گفت . " ولی دور
بین داشتی . خود همین جرمه .
نباید میداشتی دوربینوات بگیره
ردش میکردی به یکی
از ماشینهای که بطرفمان
میآمدند دیگر چیزی پیدا نبود جز
یک مشت نورسیال . بهمین خاطر
هر ماشینی که نزدیک میشد خیال
می کردیم جیب گارد است . باران
اریب بر جاده میبارید و حالا اگر
بیرون بودیم میتوانستیم عکس
خودمان را در برآی جاده بگیریم
به بیرون نگاه کردم . یک روشنائی
باشتاب طول جاده را می پیمود
و به بسویمان پیش میآمد . مجید
درزدر را کمی از هم باز کرد . دود
سیگار به بیرون پورش برد .
" خودشه "

ایستادم و دستانم را در جیب
فروبردم . عبدالله دوباره گفت :

" یفکمی خودتو مرتب کن " دست
برد و بقیه چرکین لباس بیکارچه
آبی ام را خواباند بالاترین دکمام
رانیز بست . من تکان نمی خوردم
و او همینطور مرتب میکرد و حرف
میزد .

" قدبازی در نیاری یه وقت "
ماشین نورتند خود را مستقیم
بر ما پاشید . نصف سیگارهای له
شد مزیریهاها مان بود . رفتم بیرون
وزیر سایه بان اتاق ایستادم .

عبدالله کشورا بیرون کشید و دور
بین را در پیراهن چپاند . مردی
صورت چاق و گوشت آلودش راز
پنجره ماشین درآورد و باصدای بلند
گفت " بیارش " . عبدالله نگاه

تندی به چهارم انداخت و هر دو
از ترس باران تا ماشین دودیدیم .
پلیس جوانی که راننده هم بود ،
پیاده شد . یک تکه فیبر روی سرش
سایه بان کرده بود . به عبدالله

گفت : " خیلی مخلصیم " . عبدالله
گفت " می برنیش اداره ؟ " پلیس
گفت : " نمیدونم این یارو همه
گارس " و دوربین را از عبدالله
گرفت . سرتاپا خیس شده بودیم
مرد جوان در بزرگ پشت ماشین
را باز کرد . سوار شدم . عبدالله
لبخند زد و روبه من گفت :

" ناکس اگه دفه دیگه خواستی
عکس بگیری ماروهم خبر کن "

در بسته شد و من آرام
روی صندلی درازچرمی لم دادم ،
پلیس از عبدالله خداحافظی کرد
و با عجله رفت سمت جلو . ماشین
روشن شد و براه افتاد . عبدالله
همانجور زیر باران ایستاده بود و

رفتنمان را نگاه میکرد . خیس خیس
شدم و بونیفرمش زیر رگبار تند
باران رنگ مباحخت . به سمت چپ
نگاه کردم . داشتیم از کنار مراکس
میگذشتیم اما سرعت جیب آنقدر
زیاد بود که نگذاشت خوب تماشااش
کنم .

" آبادان " قاضی ربیحاوی

مراکس . دستگاهی ست در پالاد
یشگاه

دست بزرگ تو از ساحل برخاست .
شرقی ترین کناره دریا
تابید .

هرگوشه

آفتاب شناور شد .
اینک هزار قافله‌ی عاشق
اگلایل آفتابی را با خود دارند .

دندان سالخورده افعی
بر استخوان نیلی دخمه
پژواکی از شکار شبانه
فرو ریخت .
از مدخل نهایی دهلیز
دستی

بر پلک‌های دالان آویخت .
و مرغوی افعی آتش کرد .

انگار

شقی شرابگونه

نوازش کرد .

دیدم با چشمهای سنگی دیوار ،
دهلیز استخوانی " لشکر "
آغوش استخوانی من بود .
ابری به سوگواری

در من نشست

در من شکست

در من گریست

در من ریخت

با من حجاب سنگی حائل را برداشت
با من به زخم‌های خطوط آمیخت .

عریان تر از همیشه

قامت کشیدم از گمر خشم

بر نطح عاجزانه جلاد

با سنگ سنگ تا شده

خواندم

زالوها ...

تا لحظه‌های قرمز موعود

زخم برادران رشیدم با من باد ،

دهلیز سالخورده‌ی " لشکر "

تابوت استخوانی میهن بود

از قاب درکه آمد

تا خویشتن همانکه باید

بنماید

مصروع روسیاهی

سم میزد

بنویس

بنویس

بنویس

تلوایه‌ی نجات پیشانی را

بنویس
مجموع زنجاریه پنهانی را

بنویس

بنویس

بنویس

آغوش روشنایی بسته ست

قداره بندش

در اشتباهی طعمه

نشسته ست .

پتیاره پیر جادو

هر بار روسیاهتر از پیش ،

شب چله می نشیند با خویش

هر بار رسوایی شبانه خود را

قداره می نماید .

افسوس ...

با من مدام تسمه‌ی جاسوس

خونابه می‌گشاید

زهر صدا چه ارغوانی میاید .

بگذار تا بخواند

خفاش کور

شینامه سیاه اسارت را

بگذار تا کتیبه نماید

قداره بند مظلمه

همراه نامهای برادر

پیشانی بلند شهادت را

بگذار نفرت آذین بندد

این تسمه ها به شاخه نخلی

نمی رسد .

پشت حصار صرعی

شب خدعه می نمود

شب گزبه بود

شب رخت غلتبانی بر میگردد

شب تازیانه میزد

شب حفره را مکرر میکرد

شب مثل آن نظامی آویزان

منشور رو سیاهی میاویخت

شب میگریخت

شب روسیاهتر می آمد از تمامی میدان

با خویش می شمردم

از حفره‌های زخمی دهلیز

سم صربه‌های نیلی هر شب را

سودای نور

سودای سبز خاک

سودای رقص مخطلی دریا

بر دل نشست

فوج بلم

و عرصه‌ی آرام پارو

یگانه شد

سودای یاد و خاطره
در ازدحام رفیقان

روییید .

تب خال خانه زد

بانوی ظهر

از جام آفتابی دعوت میکند

تا عطر چای تازه برآید

و آن باده ارغوانی تر

در جام چشم " آصف " بنشیند

دستی زدم به شانیه " ناصر "

شورید از نگاهت بندر

ابری به سوگواری

از طاق استخوانی دریا میاید .

انگار

تصویر بیقراری ملاحان بود .

آماج غم

از بام مه گرفته ساحل

نجوای شوربختی دریا را

پیتاب زمزمه کردم .

" دریایی یان آبی "

دریایی آفتابی ماگو ؟

این شوربخت جاری از ما نیست .

این گنگ رام

این طعمه

این شمایل تسلیم

این اضطراب آبی دریانیت

چاشوی پیر

چشم از شرع زحمت بسته

جرثومه‌های تاجر

چو نان هزار پای خسته

در بارگاه اسکله

قریه تراز همیشه نشسته

از نیزه‌های سوخته بندر

خط سیاه فاصله می بارد .

تا بی نهایت پرچ

۱۳۵۰

قسمتی از یک منظومه بلند

برای دوستم دکتر ایرج قهرمانلو
نسیم خاکسار

(تنهایی همت)

کردونه را که در سراسیمی انحطاط
فرو میبرد نگه داشت.

بدی تا بدان حد که معمول
و عادی نشدماست، قابلیت از بین
رفتن را دارد. میتوان باور داشت
که میتوان این باطلاق عفن را
خشکاند. اما وقتی طبیعی شد،
وقتی بصورت روزمره درآمد دیگر
پس از آن پریشانی بر آدمیانی
است-تنها و غریب- که با بصیرتی
زرف و زرف تر به کنکاش نیکویی،
در زندگی لباس سیاه پوشیده اند.
جبین آنها، افسرده و افسرده تر،
چرا که شادی روینده و رویان، در
ارتباط هاست. در دیدار من و
توست. من و تو ای که صبحگاهان
به نماز خورشید، برخاسته ایم.
سرود کار، سرود آفریدن. بنیاد
نهادن ساختمانی رفیع، و در دنیا
که فقدان اینهمه بردوش های
انسانی کمی بیند در برابر دریایی
فتنه و آشوب تنها گذاشته شده
است، باری سنگین می شود.

همت " زمانه از مدار خود
برگشته، و اما چه رنج و شکنجهای،
که من برای آن زاده شدم تا آن را
باز برجای نهم."

تنهایی همت، تنهایی
حلزون واره ای است. در خود
پیچیده و فرو رونده. پیچیدگی
تکامل است. انگار وجود در برابر
این همه تند بادسی، در گردآگرد
خود جان پناهی میسازد که نوزاد
شیری اش را برای انتقال به آینه
در آنجا مصون نگه دارد. اما همت
در مبارز ماش هست که امکان فعلیت
می یابد. شدن جز در صحنه نبرد
میسر نیست. باید چهره مادر را
بروشنا کشید. آنگاه حقیقت را بر
وی آشکار کرد و او را نابود ساخت.
سلطنت گلا دیوس، وهنی است.
جبران ناپذیر برای حیثیت انسانی.
عفو نیست. و در راهی که همت
می رود، نابودی گلا دیوس، جبری
است که جز با انجام آن همت
نمیتواند به نامیرایی دست یابد.

اما پیداست که با عناصری ایسن
چنین، نمیتوان بسادگی نبرد
آغازید. زیرا ریشه ی فساد، فقط
در وجود " گلا دیوس" نیست، که
با نابودی وی نیز بشکند. باید
با محیطی که گلا دیوس ها را پرورش
میدهد، بنحوی مقابله برخواست.
تکه تکه وجود گلا دیوس را باید

شد و در چشم کدامین برادرش
خواهد زد. و بر لب های کدام
کدامین، گل. انگار در انتظار
رویش چیزی است که نه در او، بلکه
در دیگران باید جوانه زند. رنج
و شکنج آدمی وقتی افزون می شود
که حس می کند در خانمش، زادگاهش
شهرش و یا در جهان تنهاست. و
آنچه را که او می بیند، فقط چیزی
است که بز وی میگذرد. اشتیاق
یافتن دیگری که او را بیاید و با
او هم سخن شود، اندوه زیبای
بشری است. اندوهی است که مرا
وتورا از جهان خانه ی تنهایی مان،
گاه به گاه بیرون میگذرد که پنجره
را بکشایم و به آوازی بلند، سپیده
را به پیشانی هر عابر ساده که در
شب های تاریک و ظلمانی، در
خیابان می گذرد ببخشیم. اما...
همت " افسوس، افسوس،
اسب کوچک از یاد رفت."

و این دروغ مداوم، این رنج
جسودانه، در تار و پود اندیشه
همت، تفکر پاینده و پایداری را
هیبت میدهد. افسوس از دست
شدگی انسان افسوس کوچک و حقیری
نیست. از دست رفتن عزیزی نیست
و یا انهدام حتی یک شهر. وهنی
است به تاریخ انسان. وهنی است
به تکامل. وهنی است به طبیعت.
به آن هسته ای که منشا حیات شد.
آن هسته که در دورترین تاریخ،
قبل از آنکه از دیگری و دیگری
بسیامورد، از هستی اش تبعیت
میکرد، که مدام در تکاپو باشد.
جذب کند. بسازد. و بسخشد. و
خود را خلق کند. و نماند. تا
بعد و بعدتر که به گل و سبزه در
آید و نسیم را عطر آگین کند. و
باز که خنده شود و شادی ایجاد
کند. و بیاید تا بعد و بعدتر. اما
چگونه میتوان این سوار سرکش را
از گردش افلاکی اش باز داشت.
چگونه میتوان مسخ وجود را تا بدین
حد درخیمانه پذیرفت. که تنها
بصرف زیستن، قحیگی هفتادساله
این عجزوی حواری را تحمل کرد.
دروغ خورد. دروغ تحویل داد و
دروغ شد. در این مسیر نه تحمل
است و نه پذیرفتن. یکجور بیگانگی
است. یکجور فراموشی ست. و این
بسیار دردناک می شود. آنچه که
بیشتر میسازد، از خود بیگانگی
است. همت " در بستری آلوده،
میان بوی تند عرق زندگی کردن
و در تباهی فرو رفتن و در آن
خوگردانی، پلشت، تن به نوازش و
آمیزش دادن."

و آیا این همه نیست
که مادرش را به تباهی کشاند و
عمویش را؟
همت " صرفه جویی، هوراشیو
صرفه جویی اخورش های سرد
شده ی ماتم را در سور زناشویی
بگار زدند."

و آیا این تباهی بسان
مردابی، همه را به گند خواهد
کشید؟ راه نجات چیست؟ چگونه
می شود نجات داد. چگونه می شود

همت گویای یک فرجام
دردناک است. تقدیری است از
برای انسان که گاه آزارش به ذهن
میخلد و نمود و نمادی ابدی می
یابد. جوانان فریادهای پرومته،
یا رازهای خاموش سیاوش. باید آیا
بدینگونه نیست؟ خاموش وار و خواهد
بدانی عدالت چیست و راستی
کدام است، و حقیقت. اما نتوانی
آن را جوانان گلی به دوست هدیه
کنی. یا ایستاده بر بلندایی آن را
آواز کنی. خردک تردیدی حتی،
در دنیای تو نیست، بلکه رنجی
عظیم و جانگناه، دنیایت را غمگین
ساخته است. رنج دانستن اینکه
میدانی - از پیش و بیشتر دوست
را نیازی به هدیه ی تو نیست. به
ناچار - جوان سرنوشتی محتوم
- همت تنها میماند. تنها میماند
تا آدمها را هر چه بیشتر به سمت
آینه بیاورد. چرا که میاند تکه
هایی از وجود هر یک از آنان را در
دیگری خواهد یافت. مادرا در
گلا دیوس. پلونیوس را در لایرتیس،
... چرا که اینان ستون زیستن
را - بدینگونه پلشت و بیونگ
با دوش های خود گرفته اند.

و زندگی در محدوده ی خود
اگر تعریفی یافته است - بد یا
خوب - بر خطوط انگشتانی از این
دستان میگذرد. و عشق چیزی
نیست. و دوست داشتن چیزی
نیست. و زندگی... زیرا قانون
زیست در فرهنگ و فرهنگ نامه
های گلا دیوس و همدستان، معنایی
جز این نیافته است. همت اگر
میخواهد معنایی تازه به زندگی و
جهان هبه کند، باید آوازه خوانی
مخالف باشد. بدین سان است که
گردشگاه او، بجای عبور در کوچه
و بازارها، و میان همالک بجان،
قبرستان های دور از شهر می شود.
میلی غریزی و حس صیانت نطفه ای
که امکان حیات اکتونی ندارد، او
را بسمت قبور می کشاند. و عذاب
ذهن اش، تلنبار استخوان های
خشک و پوک شده - اسفنج های
مانده و سفید - می شود که بر هر
گذر می یابد.

اگر قرار باشد زندگی باشد
و نابردارانی جوانان گلا دیوس،
همانا مرگ.
اگر قرار باشد زندگی باشد
و فاحشگانی با لباس قدسیه، همانا
مرگ.

اگر قرار باشد زندگی باشد
و خودفروشانگی از نوع پولونیوس،
همانا مرگ. اما نفی هیچکدام از
اینان، نمیتواند نفی گل و سبزه
باشد. در همت بیشتر انتظار خفته
است. نه انتظاری پیر زن وار که هر
در گاه در بنشیند - سر درگر پهبان
- و در جستجوی گمشده، چشم -
بدور دست بدوزد. نه ا در کوره
انتظار او، آتشی گرما دهنده و گرما
بخش شعله می زند. انتظاری تسلی
دهنده، آبی و کجا، آن عدالتی
را که میداند، دیدار خواهد کرد
در دهان کدام دوست آواز خواهد



جست. در اینجا و آنجا. در این
چرک خنده و در آن زهرابه های
بی رمق کور که از چشم و از لبها
جاری است. رهنمون همت برای
یافتن حقیقت چه کسی جز خلق
می تواند باشد. در کدام لحظه،
جز در کوران عمل، میتوان لایرتیس
را شناخت. چگونه میتوان در پشت
محاسن سفید و نورانی، چشمان
سالوسی پولونیوس را دید. چگونه
میتوان باور کرد این صدر اعظم
مکاره، همان کسی است که اوفلایم
مهربان از وی نطفه می بندد. پس
هیچراهی نماندماست، جز انتخاب
عمل. و همت عمل را برمیگزیند.
اما انتخاب عمل برای وی، بدانگونه
نیست که لایرتیس برمیگزیند.
نه! او مردی نمائینی نیست که
کف برلب، با شمشیری آخته، سر
از خوابگاه گلا دیوس بر آورد و روز
بعد، بهیای بوسی او، در یک خیمه
شب بازی، برابر دوست با شمشیر
به زهرآب داده بیایستد. و همت
..... بنی در صحنه ۱۴

هملت.....

عمل را بدانگونه که دلان بر می گزینند، انتخاب نمی کند. عمل برای او، مرگ است و جاودانگی، مردن است و یافتن، سراسیمگی است تاریخ و روشن تا آدم ها را و خودرادران بیاید. در اینجاست که کند وجود گلا دیوس، از روزنه کاخ میگذرد و به عفونتی تاریخی مبدل می شود. در چنین عفونتی است که آدمیان، پتایک، به بوی پراکنده ی شرایط حال عادت می کنند. می پذیرند و آهسته آهسته، اسب خوب کوچک فراموش میشود. اسب سفید وحشی و پال های سرکشش در مفاک شرایط، دیگر به سوی خبسی و عطر آکین نسیم کوهستان، ذهنی را پریشان نمیکند. هملت اگر تالظه انتقام با وجدان اش در تگاپوست، می خواهد به بیداری برسد. شناسایی وی بر خمیری وجودش، میتواند آینه ای باشد که دیگران تصویرهای گمشده و ترس خورده ی خود را در آن

بیابند - لب گزیده و لیزان - و مگر شناسایی جز از این راه میتواند مبر باشد. دو مسئله عمیق بشری در تگاپوی حلزونی هملت تالظه انتقام با هم در نبردند. رابطی انسان با گارد. یا رابطی دست و دشنه. دست که میسازد. پیوند می دهد. و توان ساختن و بنیاد نهادن دارد. و گارد، که قطع می کند و میگلاند. و دیگر، آنچه را که می بیند. یعنی عفونتی همه گیر. پس عمل در هر حال باید در زمان و مکانی صورت گیرد. و آیا این گلدانی که هملت هدیه می کند، در زندان زمان و مکان به صد و پنجاه ی زهری بدل نخواهد شد؟ هملت "کسانی که در روزگار پدرم برای وی "گلا دیوس" دهن کجی می کردند. اکنون بیست، چهل، پنجاه، و صد سکه زر برای یک تصویر کوچک او میدهند، بخدادار این کار چیزی و رای حد طبیعی است. کاش فلسفه می توانست آن را در یابد."

هملت در ظاهر پیکر دوگانه

ای است که کشش بسمت مقصدی معلوم را ندارد. هیئتی است اسیر و مانده که در تردیدهایش محبوس مانده است و نمی تواند بین این دو مسئله یعنی خیر و شر، یا گناه و بیگناهی، وقتی که گناه صورت قتل بخود میگیرد، رابطه ای ایجاد کند. اما این فاحشه نیست. و آمیخته کردن آن ها، خود نوعی سرگردانی است. چرا که هملت میباید، مادر اگر فاحشه ای نبود، به گند بستر گلا دیوس راضی نمیشد، و گلا دیوس اگر وجودش قابل تحمل بود، این چنین دیدارش، گارد با ستخوان هملت نمیرساند. و این دو اگر خوکانی بودند، که پلشتی اندامشان فقط قعر متعفن شان را به جدام میکشاند، باری. اما نبودند و نیستند و دست آدمیزاده چرا بلرزد و اندیشه ی آدمی چرا نزدیک کند. تامل یک جانبه بر هر کدام از برش ها، هملت را شفه میکند. و هملت یکباره رها شده از پیکر زنده اش، به نیمی تاریخ و طلعمانی، نیمی روشن و نیمی زنده،

می شود. آدمی والا. اندیشه ای والا. و حقیقتی والا، که در تار و پود شرایط حال پنهان گنجد.

هملت خطاب به دوستش هوراشیو در هنگام خوردن میگوید: به اگر از این سرای درشت دم برآر، تا با زکوی داستان من باشی، و هملت که دلواپس فرداست، خود فردا میشود.

قسمتی از کتاب هملت در محور مرگ، زمستان ۱۳۵۲ - آبادان.

شبی که آکسی.....

نظام جهان بر هم خورده است خانم، نظام جهان بر هم خورده است!

در محکم بهم خورد و خالقی توی راهرو بیمارستان بود و دائم همین جمله را تکرار میکرد، حتی وقتیکه توی خیابان امیرآباد جلوی تاکسی ای را گرفت بجای اینکه بگوید کوی دانشگاه، گفت: نظام جهان.....

تاکسی جلو کوی دانشگاه توقف کرد. البته نه برای آقای خالقی، بلکه برای مسافرهای دیگری که همه دانشجویان بودند و حتی او می دانست که شبها را می آیند تا در این ساختمانها - اگر هیاهویی نباشد، که بود - صبح کنند.

آقای خالقی، خسته، باتامی اندامش که لیزان بود، از میان در سبز رنگ میله ای خوابگاه گذشت و از کنار بوته های شاه پسند، با عطر تلخ کوبی جاودانه اش، واز کنار درختهای چنار و کاج و سرو، که آنقدر سبز میزدند که بظاهر کوبی جنت. به خیابان اصلی پیچید و کنار جوی آب ایستاد و به شرش کوبی همیشگیش گوش داد، و داد.

تا ساختمان شماره ۱۴ چند

فرود داد و گفت:

چکار میخواهید بکنید؟

گفت: چکار میخواهم بکنم؟

چکار میخواهم بکنم؟ اصلاً چکار

میتوانم بکنم؟

خالقی، در مانده

با پاهایش که قوت رفتن نداشت،

بر تخت - البته نشینید - افتاد

و خیره شد در خلا، و کلمات زهره

دوباره آرامش او را بر هم زد.

کلماتی مثل "کاش اکبر بود" و

صدایی دیگر که در جواب میگفت:

"اکبر و اصغر اینجا دردی

را دوا نمی کنند" و گفت:

آقای خالقی شوکه شده است!

خالقی یکباره از جا جهید:

نعره کشید.

من! من شوکه شده ام؟

شوکه؟ بله من شوکه شده ام. من،

اصلاً "دیوانه، اصلاً" روانی شدم

من.....

صدای جیغ پرستار را که

شنید متوجه شد که چیزی نمانده

بود که او را خفه کند، دستهایش

را از گلو پرستار برداشت و بدون

اینکه به چهره رنگ پریده اش

نگاه کند و به لبهایش که می لرزد

گفت:

افترا.....

هایم را باز کردند! اوه... اوه وحشی!

و سلی محکمی به صورتش نواخت. آهینیوف از کنار میز بلند شد، زمین زیر پاهایش خالی شده بود و همانطور که کت و کلاه به سراغ وانگین رفت، و درخانه پیدایش کرد. گفت:

"زدل، چرا در تمام شهر مرا به گند کشیدی؟ چرا به من تهمت زدی؟"

قدیمی بیشتر نبود، ولی خالقی با لرزشی که در تمام سلولهایش بود نمی توانست از جوی باریک - حتی بگذرد. چند قدم آنطرفتر پسل بود. وقتی که قدم از سنگ سیمانی پل برداشت و دید که شنها زیر پاهایش خش خشی را که باید، ندارند، حس کرد وزنه ای سنگین از قلبش آویزان شده است. تا در ساختمان دو پله فاصله بود، اگر چه زردهای نبود تا به پاهایش قوت دهد، ولی رفت، از جلوی اتاق مستخدم گذشت و با کمک زرده، پله ها را، پله، پله، بالا رفت و به سمت چپ پیچید.

جلوی اتاق ۲۹ ایستاد و همان طوری که لبهایش می لرزید، در راباز کرد. اکبر پشت میز نشسته بود و چیزی می نوشت و همانطور که قلمش روی کاغذ سفید در حرکت بود گفت:

- بهتر بود در می زدید. خالقی با بغضی در گلو گفت: من هم باید در بزنم؟ اکبر نگاهی به او انداخت و گفت:

چند دقیقه بدون حرف بنشین! خالقی که تا این لحظه، هر طور شده بود سوپا ایستاده بود،

دید که زانوهایش سست می شود و تا آمد به خودش بیاید، در خاب در زانو زده بود.

اکبر پس از چند سطر که نوشت، قد راست کرد و خالقی را دید که همانطور که زانو زده، خیره شده است به او. لبخند زد و گفت:

- می بخشید، داستان می نوشتم. وقتی که می نویسم، هر کس - فرق نمی کند کی - مزاحم شود عصای می شوم.

خالقی گفت: داستان ۱۱؟ و گفت: ممکن است برای من بخوانی؟

اکبر گفت: بله. ولی فکر می کنم همین جمله آخر برایت کافی باشد.

خالقی چیزی نگفت. منتظر نگاهش کرد. اکبر خواند:

"خالقی با بغضی در گلو، در قاب در، انگار تصویری جاودانه بر خاک نشسته بود."

خالقی، آخرین جمله را اگر چه ناتمام - ولی گفت: تمثیل مرگ؟ و اکبر همانطور که صفحه های داستانش را مرتب می کرد، گفت:

- نه، خود مرگ. ۵۸/۶/۱۹

زده باشم! در بدر و آواره بشم به بدتر از او با مبتلا بشم.

صداقت وانگین سو، ظن آهینیوف را تأیید نکرد. از قرار معلوم او مؤلف افترا نبود. اما کی، پس چه کسی؟

آهینیوف در شگفت بود، تمام آشنایان را یک به یک به خاطر آورد. و محکم به قفسه سینمایش کوبید. "آخه چه کسی؟"

"چه نهی؟ درباره چی حرف می زنی؟"

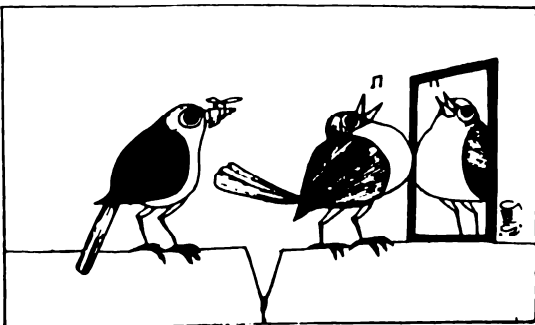
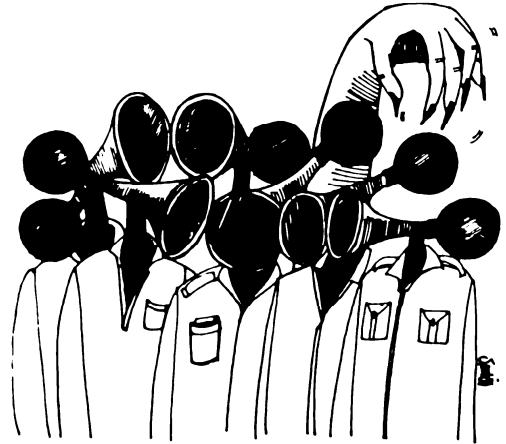
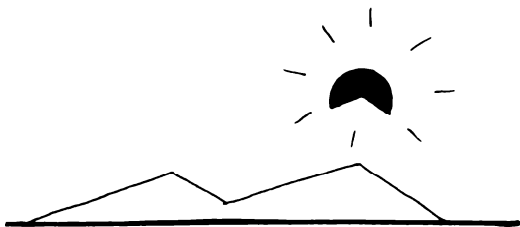
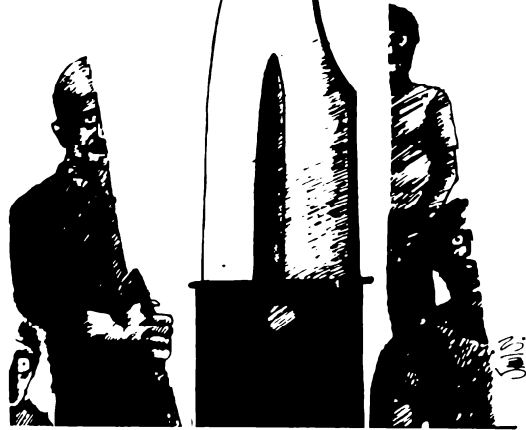
چه کسی شایعه بوسیدن مارفا را پخش کرده؟ تونبودی؟ بمن بگو، تو نبود، راهزن؟ وانگین انقباضی عضلات را در چهره فرورخته آهینیوف می دید بطرف شمایل نگریست و باتانی و شمرده شمرده گفت:

"خدا مرا نابود کند! کور کند، اگر یک کلمه راجع به شما حرفی

چند طرح از: **بناسری**

محمد علی بنی اسدی
متولد: ۱۳۳۴ ه سننآن

دانشجویان آخر دانشگاه هنرهای زیباست.
طرح و طنز را از دو سال پیش در هم آمیخته و یکجا نقش میزند.
یک نمایشگاه گروهی داشته و الان طرحهایش پراکنده در
نفریات چاپ میشود.
زمینه کلی طرحهایش را در همین صفحه ببینید.





گاهنامه
شماره دوم
دی ۵۸
بها ۲۰ ریال

گلشن

● جنبش دانشجویی مه ۱۹۶۸ فرانسه و دانشجویان هنرهای زیبا

● تانز مردمی و تحول آمریکای لاتین

● دو نامه از پیکاسو

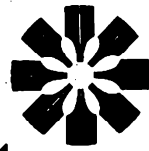
● کامران بزرگ نیا • مرتضی ثقفیان : شعر

● چوکاندری • علیبرضا شاکری پکتا

● اکبر سردوز آمی • قاضی ربیحاوی : قصه

● ما و کانون نویسندگان ایران





کانون نویسندگان ایران

● ما کانون نویسندگان ایران را در مقام ارگانی که در جهت دفاع از آزادی بیان، قلم و اندیشه حرکت کرده است تأیید نموده و اعتقاد داریم در شرایط حساس کنونی کشورمان - که افشای هر چه بیشتر ماهیت واقعی امپریالیسم - آمریکا و ارتجاع داخلی جامی آن، پشتوانه مبارزات خلق قهرمان ایران برای به چنگ آوردن آزادی و قطع هرگونه وابستگی فرهنگی و اقتصادی و... می باشد - نقش خاص این کانون هر چه بارزتر جلوه می کند. این نقش را کانون نویسندگان از مدتها قبل و در دوره حکومت ننگین پهلوی بر عهده داشت و دیدیم که عکس العمل مردم در رابطه با آزادی اندیشه و قلم - و در نتیجه آن، افشای حقایق - مثبت بود. امروز نیز که انحصارطلبان تنگ نظر به همراهی بورژوا - لیبرالها - بر سندان قدرت نشسته اند و در برابر بیان حقایق به شدت از خود عکس العمل نشان می دهند، ضرورت دفاع از آزادی اندیشه و قلم و افشای حقایق بنحو

اهداف دراز مدتی را که می تواند و باید حامی طبقات زحمتکش جامعه در مبارزه با دشمنان طبقاتشان باشد، فدای منافع " کمیته مرکزی " حزب خود می کنند. معتقدیم این افکار ادامه همان روش غلط " سکون و سازش دوره " اختناق است، که هیچگونه اعتقادی به مبارزه مردم نداشته و نیروی فکری آزاد شده بعد از قیام را به هیچ می انگارد و در عمل آن را با دست خودش به مسلخ خفقان می کشاند. بر این مبنا اعتقاد داریم کانون باید از وجود هر عنصری که چنین اندیشه ای دارد پاک شود. اگر کانون بخواهد از این پس رسالت مبارزه ضد امپریالیستی خلقهای ما را با حربه اندیشه و قلم آزاد - و در حیطه هنر و فرهنگ - متعهد بشود، مجبور است بر محور مبارزه طبقاتی - و به نفع طبقات زحمتکش جامعه - حرکت کند، و آنگاه مجبور خواهد بود که هر نوع " مصلحت اندیشی " و " سکوت " و " سازشکاری " را کنار بگذارد. در غیر این صورت بروز گامگاه گرایشانی انحرافی در کانون امری قابل پیش بینی و محتوم خواهد بود، و البته هر بار به بهانه ای!

در این رابطه عدم برگزاری شبهای شعر کانون را نه تنها

به علت کارشکنیهای گروهی معذور، بلکه ناشی از عدم اطمینان کانون نویسندگان به حمایت مردم از بیان وضعیتشان می دانیم و معتقدیم در چنین حالتی است که نامه پراکنی به دولت بازرگان - برای جلب حمایت مقامات از برگزاری این شبها - در واقع جای تکیه بر توده ها را برمی کند. ما اعتقاد داریم، هر کجا که " کار، و " هنر " در جوار هم و بصورت مکمل هم و برای بیان یکدیگر مطرح نشده باشند، چنین مسائلی هم بروز می کند.

هدف کانون باید در مسیر حرکت بر محور مبارزه طبقاتی باشد. در این صورت است که فرهنگ انقلابی زاده می شود و هنرمند خود را از مردم جدا نخواهد دید و اثرش راهگشای مردم و مورد قبول آنها واقع خواهد شد. تا نقش " کار " و " مبارزه " با تمام ابعاد ملموس - برای خود روشنفکران درک نشود، " انقلاب هنری " و نتیجتاً " هنر انقلابی " زاده نخواهد شد و طبعاً " زمینه برای هر گونه " مصلحت اندیشی " و " سکوت " و " سازشکاری " مساعد خواهد گشت. حداکثر اینکه هنرمندانی خواهیم داشت ذهن گرا که خواسته های زحمتکشان را بجای آنها " تصور " می کنند و رادیکالیزم شان در " پرخاشگری " خلاصه

می شود و بس! ● با در نظر گرفتن تمامی مسائل فوق، معتقدیم دو شماره " نامه کانون " بعنوان تبلور فعالیت فرهنگی چنین ارگانی از نظر کمی و کیفی بسیار نازل و بی حاصل است. و انتظار داریم کانون نویسندگان ایران بانوجه به امکاناتش (جمع اکثریت نویسندگان، شعرا، محققین و مترجمین) و همچنین شرایط خاص کشور - مبارزات خلقهای تحت ستم که مبارزان واقعی علیه امپریالیسم و ارتجاعند - در جهت معرفی و بررسی هنر رزمنده و فرهنگ انقلابی خلقهایی که بر امپریالیسم چیره شده و یا در حال نبرد با آنهاند، فعالانه کوشش نماید.

با اینکه حمایت از خلقها در اسانامه کانون ذکر شده است، اما تا کانون حرکتی عملی از آن ارگان دیده نشده است. و این مسئله ای است که حقیقتاً یکی از وجوه مهم ساخت فرهنگی این مرز و بوم است. با امید موفقیت برای اعضا کانون نویسندگان ایران در جهت غنا بخشیدن و پاسداری فرهنگی - سترگی - سالم در خدمت خلقهای قهرمان و طبقات زحمتکش ایران.

(شورای نویسندگان)

دیگر فرآورده ها نیز صادقانه بنا بر این تولید، تنها یک شیئی (object) را برای یک مدرک (subject) در اینجا مصرف کننده هم (خلق نمی کند، بلکه در عین حال) مصرف کننده یا مدرکی را نیز برای شیئی (تولید شده) خلق می کند.

مارکس، مقدمه بر پیش نویسهای اقتصادی سال ۵۸ - ۱۸۵۷
★ ★ ★ ★ ★

علت است که تولید هنوز در مرحله ابتدایی و ساده خود باقی مانده است. احتیاجی که برای (مصرف) یک شیئی احساس میشود، بوسیله ادراک آن شیئی (به گونه ای اتفاقی) در انسان ایجاد میشود. یک شیئی هنری، خواستارانی را بوجود می آورد که دارای ذوق هنری هستند و می توانند از مشاهده زیبایی لذت ببرند. این مطلب در مورد

تولید، فقط وسائل را برای ارضای یک احتیاج فراهم نمی آورد. بلکه در عین حال احتیاج به آن وسائل را نیز ایجاد می کند. هنگامیکه مصرف از مرحله ابتدایی، بیواسطه و خام در می گذرد، خود بعنوان یک آرزو بوسیله شیئی تولید شده پدید می آید. توقف مصرف در مرحله ابتدایی بیواسطه و خام، بدین

آفرینش هنری
و
ادراک زیبایی شناسانه



کارل مارکس

توی پدر بود که او را می آزرده. و همینکه باز نشسته شد این آزار شدت گرفت. زیر می دیدم که گوشه ای اتاق چمپاته می زد و خیره می شد توی چشمهای عمه و خودش خودش را می خورد. کفترش که از دست عمه بالا می آمدناچار میشد سرو صدا راه بیندازد و به زمین و زمان فحش بدهد و بد و بیراه بگوید. عمه هیچ نمیگفت فقط مثل بید میلیزید هیگلش را جمع و جور میکرد و کوچکتر می شد. بعد لب پائینی را به دندان میگرفت و آنقدر می جوید که ما جاری شدن یک قطره خون را که پائین می آمد میدیدیم. قطره بر چانه می لغزید و خود را به وسط خال سزستارهای می رساند. در آن لحظه بود که دیگر پدر ساکت می شد. همه ساکت می شدند و مادر زربلی میگریست و میگفت: "چیکارش داری؟ خودت بیچاره خدا زدن"

نمی میره هم که از دستش راحت بشیم."

این را پدر میگفت و خیلی هم میگفت، گاهی احساس میکردم زرب لسی دعا برای مردن عمه میکند و سر نماز از خدای خواهد که هر چه زودتر جان دلبر را بگیرد و خانه آرازش دهد زیرا رفتارش و کردارش انگار مثل بخنکی روی سینه پدر نشست بود و همینطور ذره ذره او را پیرتر میکرد و لبخندها را از کل خانه می دزدید. آن اوایل مریم ازش می ترسید و تا عمه شروع میکرد به فحش دادن یا ساکت میرفت جلو و سوت صدایی که از بالای نگاه تیرا میخورد، می ایستاد، مریم جرمی خورد، بعد که عمه میگفت: بش را از هم گشاد میکرد و لبانش را تند و تند می لرزاند، مریم جیغ می کشید و به دامان مادر پناه می برد و صورتش را محکم به رانهای او فشار می داد. تا اینکه بعدها دیگر عادت کرد. مثل هر کسی توی خانه. و نه تنها نمی ترسید بلکه سعی میکرد او را دلدارای هم بداند و به او بگوید که این صدای فیدوس است که می آید، نغمه ای از زجر دهنهای شوهرش حبیب.

آن سالها، دو سه سال پیشتر از مرگ عمه که من سیزده چهارده ساله بودم و مریم کمی کوچکتر از من بود، وقتی که صدای بلند می شد عمه از جایش بر میخواست، پدر بهمان میبایست با صدای بلند بلند آواز بخوانیم و داد و هوار راه بیندازیم. آنقدر که صدای فیدوس در صدامان کم شود تا عمه بهمان حالتش فروزنورد، ماسوت را که می شنیدیم جیغ و دادمان دنیا را پیر میکرد. نمی دانستیم چه می خوانیم فقط می خواندیم: "اسب ابلق سم طلا..."

بقیه در صفحه ۱۵



که در آمیزهای از چرک و خون بودند و همیشه غوطه خورده بودند در آبی زلال و جاری که دائم سرازیر بود و پائینی می ریخت اما مثل گورهای دیگر نبود. مثل آنها که عصا می گیرند و یا دست به دیوار می روند. او همانطور می آمد و انگار دیوارها را می دید. بیرون از خانه که نمی رفت، توی حیاط میچرخید و دیوارها پش را خوب میشناخت بان راهم می شناخت و هر وقت بهشان می رسید راه کج می کرد. سالها پیش کور شده بود. یعنی خودش را کور کرد. روزی که خیر سوختن "حبیب ش" را برایش آورد بودند، آنوقتها که جوان و زیبا بود، تازه عروس حتی آن دو ستون سیمانی سایه پد ریاض که می افتاد برایشان تعریف میکرد. سرش را غمگینانه پائینی می انداخت و آه می کشید.

بیچاره چی دید از جوونیش. دلبر به پارچه آتیش بود. پدر بکجوری عمه دلبر را دوست داشت و من می دانستم این به وضوح در سیمای او پیدا بود و در خط نگاهش که به عمه می رسید یک مهربانی خاص موج می زد. گاهی داد می کشید و صدایش را برایش بالا می برد، حتی قصد می کرد که محکم توی سرش یزند. اما با اینهمه دوستش داشت و این احساس ترجمه نبود. که مهری بود بین آن دو. مثل مهری که بین من و مریم هست. ولی یک چیز همیشه

و لبهایش بطرف پدر بود. گفت: "خدا بیامرزش". اما این او آخر متوجه شده بودم که دیگر مادر کم از دست عمه دلبر خسته شده بود. هر کس دیگر هم بود شاید خسته می شد. گاهی اذیت می کرد و خانه را بر سر می گذاشت. با داد و فریادها و با جیغ کشیدنهایش و این توی سز دهنهاش هیچ علتی هم نداشت اما میکرد. هر چند روز یکبار برتا می شد و حتی بعضی وقتها نمی دانم خودش می دانست یا نه، فحش می داد. رنگیانه فحش می داد. رویه آسمان می کرد و هر چه از دهانش دز می آمد نثار میکرد. به شرکت و خدا و انگلیسها فحش می داد و تف و لعنت می فرستاد. و در حالیکه نفرین می کرد مشت به سینه میگرفت. این حالت بیشتر وقتی وقتی بود که سمت پالایشگاه می ایستاد و صدای سوت دیگر پایان گرفته بود. ولی عمه که به این زودی ها دست بردار نبود و تا مادر نمی آمد و زرب گوشش چیزهایی نمی خواند و با زرب شانه گرفتندش، روی جیجیم رنگ و رو رفت. نمی نشاندش همینطور می ایستاد و صدایش در حیاط و در کوچه می پیچید آنکه ساکت سرجایش می نشست و هیچ کاری نمی کرد جز اینکه لبهایش را به بازی بگیرد.

فیدوس

از مجموعه ای حادثه در کارگاه مرگزی

قاضی ریجایی

بود، مادر این جمله را بلند و رو به او گفته بود و پدر زرب چشمی نگاهش کرده بود و گفته بود:

"یعنی میگی چی؟ مرگ موش بش بدم؟"

حالا سه روز از مرگش می گذشت و من هنوز حضورش را در خانه حس میکردم، که لباس یک تکه سبزه رنگ پریده بود و در زاویه ای اتاق، روی یک جا-جیبی که جبهه می عروسی اش بود می نشست و تسبیح میگرداند و همینجور لبش بازی می کرد، بدون اینکه صدایی از دهانش بیرون بیاید. مثل آدمی که از شدت سرما بخود بلرزد او هم بخود می لرزید و تمام بدنش به عرق می افتاد. هر چه می گفت مکرر بود و از چشمانش فقط دو گلوله می دیدی بگریه

آنروز که بعد از مدتها تنگ و دو "گیت پاس" م را گرفتم، مصادف بود با روز سوم مرگ عمه دلبر. اهل خانه تازه از قبرستان آمده بودند و خاک مرده هنوز بر نشان سنگینی می کرد. کز کرده بودند گوشه ای و غصه شان بر در و دیوار اتاق پیدا بود و بوی عزایا هر دم نفسهایت میرفت و می آمد. حاجیم کهنه کهنه سرجایش نبود و تسبیحش که همیشه توی دستش گردیده داشت، توی دستهای بزرگ پدر بود. اما بوی نفسهایش بود. و عمامه اش هنوز آن بوی عطر بحرینی را می داد که حالا در صندوقچه تنها یادگارش، تا شده وزیر لباسهایش بود.

چشمان مادر از زور گریه جان نداشت. آن قسمت از گیش که زیر برقیعه نبود از خاک سفیدی می زد و نشان میداد که مادر خودش را در خاک غلطانده است و برای عزای زار زده است و سر به روی قبرش کریستاست. مادر را خوب می شناختم، برای هر مرد های این چنین می گریست و خود را در خاک می غلطاند. سر قبر چند تا از همسایها و آشنایان دیده بودم.

پدر آرام نشده بود و تسبیح عمه دلبر را مثل تسبیح خودش می گرداند و نگاهش دور تا دور کل قالی می چرخید و گاهی وردی یا نی دانم چه چیز زرب لب ززمه می کرد و دست به زربش کوتاهش می کشید و بعد چانه را در مشت می گرفت و تا مدتی ول نمیگردد و با انگشت نشان، لب پائینی را به بازی می گرفت و میرفت توی فکر. از نگاهش می توانستی بدانی که حالا غرق شده است و توی فکر و خیال غوطه می خورد. به عمه دلبر، به خودش سیادتیا فکر می کرد. نمی دانستم.

عمه دلبر زیاد هم پیر نبود. سنش به پنجاه نمی رسید اما مثل صد ساله ها مرد. صدای فیدوس را که می شنید بلند می شد و رو به پالایشگاه می ایستاد. در آن لحظه دیگر به هیچ چیزی که در اطرافش میگذشت توجهی نداشت و شش دانگ حواسش را می داد به صدا. سالهای سال کارش شده بود همین. از وقتی که من و مریم هنوز بدنیا نیامده بودیم:

پای راست مادر تا شده ایستاد بود و پای چپش خوابیده بود و او در یک لحظه حالت نشستن را به غسک کرد. دست برزد و پری از مقنعه را که روی چشمش افتاده بود پیرزد. قلبان را به یک دست و نی را با دست دیگر گرفت و صورت بر آن گذاشت. حالا صورتش خوابیده روی نی

دوساله لاغرو مردنی کماشش مریم بود و بنظر احمد آقا خوشگلترین مریم دنیا و یک خانه چهل متری که احمد آقا میبایست تا ۱۲ سال قسطش را بدهد. این خانه دواناق نسلی

احمد آقا بخار کار یک زن نق نقوی هجده ساله داشت با هیکل درشت و چشهای زاغ و موهای سیاه بلند ، و یک دختر

احمد آقا، بخارکار

اکبر سردوز آملی



داشت و یک حیاط، کمفشفش را یک حوض کوچک گرفته بود و راهیلمو نصف دیگرش هم جای موتورگازی احمد آقا بود که زیر لگدهای نامهربان زرش کاملا "از شکل افتاده بود و هر وقت احمد آقا این موتور را می آورد تو، جیغ زرش بلند می شد که "با این موتورت ریدی به حیاط" از آنجائی که احمد آقا از یک خانواده فقیر بود بعد از ۲۵ سال سگ دو زن توانسته بود یک بخار کار معمولی بشود و روزی ۲۵ تومان حقوق بگیرد. بنا بر این همیشه هشتش گرونیش بود و از همان صبح که بلند می شد ، بدبختیش شروع می شد و نق نق زرش ، که چرا فلان چیز را نمی خری و چرا بهمان چیز دیگر که هر آدم زن و بیچاره بی پولی می تواند حدس بزند ، بعد که احمد آقا نق نق زن را گوش می داد او می دید هیچ کاری نمی تواند بکند ، میگفت "درست میشه صبر کن درست میشه" ولی زن از آنجا که پس از سه سال خانه داری و سه سال نق زدن فهمیده بود که هیچ چیز همینطور بیخودی درست نخواهد شد ، سراحمد آقا جیغ می کشید پس کی درست میشه؟ "واحمد آقا، کموافقا" نمی دانستی درست میشه ، ناچار ساکت می ماند ، آنوقت هر چهاردهان زن بیرون می آمد می گفت و آنقدر می گفت تا اینکه احمد آقا غیرتی می شد و دو تا کشیده نثارش می کرد و زن مثل ماده بید می پرید توی حیاط می افتاد به جان موتور و با لگد به پرمهانش می زد و به گلگیرها و تا احمد آقا می آمد به خودش بجنبد پرمهانش کج و شکسته بود و گلگیر هاش کج و معوج شده بود ، آنوقت خون احمد آقا به جوش می آمد و می گفت "زنیکه... و به لگدت زبان می افتاد و تنها کاری که می توانست بکند این بود که موهای بلند زن را دور دستش ببیچاند و تا آنجا که می خورد بزندش و زن هم که می دانست احمد آقا باین راحتی با دست بردار نیست هرطور شده خودش را می کشید طرف کمد که سالها پیش زهوارش دررفته بود و واز آنجا که خیلی به این خانواده لطف داشت هنوز روی پایههای کج و کوله اش ایستاده بود) و می گفت "آی کمد... و احمد آقا از ترس اینکه کمد نچپ نشود و مثل دفته قبل استکان نعلیکی ها دوباره نشکند ، زن را رها می کرد و کمد را می چسبید... آنوقت زن همانجا می نشست بگریه کردن و احمد آقا می رفت کنار موتورش و همانطور که به گلگیرها و پرمهانش نگاه می کرد ، می زد زیر گریه. همین موقع ها بود که مریم کوچولو خودش را میباندخت جلوی باش و همانطور که شلوارش را می چسبید گریه

می کرد. و احمد آقا تا گریه او را نبیند خند می شد و بغلش می کرد و می گفت "جوجوزد؟" و وقتی که مریم کوچولو با انگشتهای قلمیش سیبل احمد آقا را چنگ می زد و می گفت "بابا" احمد آقا تمام بدبختی هاش را فراموش می کرد و مریم را می بوسید و مریم هم برای اینکه محبتش را به پدر نشان دهد به او می شایید ، آنوقت احمد آقا مریم را می بوسید و مثل یک تکه کهنه نجس زمین می گذاشت و درست همین موقع زن می پرید و مریم را می گرفت به باد کتک و همه عقد هاش را سراو خالی می کرد. و احمد آقا تا صدای گریه بچه را نشنود خیلی سریع موتورش را می برد بیرون و روشن می کرد و تلق تلق راه می افتاد و زن برای اینکه شوهرش به این راحتی ها نتواند برود ، محکمتر می زد و هرچما احمد آقا بیشتر گازی داد او محکمتر می زد ، طوری که صدای بچه تا ته کوچه می رسید و وقتیکه احمد آقا موفق می شد موتور را از جوی بگذراند و ببیند از توی جاده خاکی ، دیگر صدای بچه را نمی شنید ، گاهی صدای بچه آنقدر در گوش می پیچید که وقتی کنار قطعه زمینی که توش ربحان و اسفنج می گاشتنند ، نگاه میداشت تا با سنگی ، چیزی گلگیرها را صاف کند ، فکری می کرد زن بچه را برداشته و دنبال او تا همین جاها آمده ، ولی وقتی پشت سرش را نگاه می کرد می فهمید که زن آنقدرها وارد هست که از توی خانه کار خودش را انجام دهد.

احمد آقا مثل تمام آدمهایی که موتور قراضه دارند ، از خیابان متنفر بود ، چون می دانست که ماشین ها مخصوصا اگر تور دیف بی ام .و . باشند او را آدم حساب نمی کنند و مثل اجل معلق ، چنان از بغل گوشش می گذرند که برق سه فاز از همه جاش می پرد و دست و پاش را گم می کند و تا کسی بهش نزنند ، مجبور می شود بگیرد بغل و همان موقع است که می بیند پهن شده توی جوی بر لجن و اگر هم سر و کله اش زخمی نشده باشد حداقل بوی لجن گرفته است و از آنجا که احمد آقا در تمام عمرش از لجنی شدن متنفر بود پس کوچه ها و تا به شاه آباد برسد ، دقیقا "۵۲ دفته و نصفی (نصفی مال جوی کوچکی بود) مجبوری شد از موتور پیاده شود و طبق ضرب المثل معروف گهی پشت به زمین و گهی زین به پشت موتور را بلند کند زمینش را به تهیگاهش تکیه بدهد و از جوی بگذراند و تازه اگر موتور از حرارت به پت پت نمی افتاد و خفه نمی کرد ، می توانست سر ساعت به کارخانه برسد که توی پاساژ علمی بود. آنوقت نفسی

تاز می کرد و موتور را می گذاشت کنار درختی و زنجیر دو متری را از میله زین باز می کرد و دو دور می پیچاند دور درخت و دو دور از توی چرخ رد می کرد و یک قفل بزرگ هم بهش می زد و می رفت توی پاساژ و از پنج طبقه بالا می رفت و در دفتر را باز می کرد و "سلام" ، و صاحب کار کما بوی ادکلنش آنجا پشت میز نشسته بود ، "فورا" به ساعتش نگاه می کرد و اگر یک دقیقه از هشت گذشته بود ، صدایی از خودش در می آورد که به نظر احمد آقا مثل پارس ک بود و بخاطر همین ، احمد آقا همیشه از سگها می ترسید و اگر احیاناً آخرهای شب توی کوچه پس کوچه های نزدیک سلیمانیه ، سگی پارس می کرد احمد آقا بیشتر گازی داد و قیقاق می رفت اما بدبختی اینجا بود که توی دفتر اگر چه احمد آقا قیقاق می داد ولی نمی توانست به کوچه پس کوچه ای بیچند و ناچار بود این سگ را تا ساعت ۷ شب تحمل کند. آنهم توی یک کارگاه دو در سه ای که مخصوص بخار کار بود و احمد آقا را از بقیه کارها که کمی آنطرفتر ، توی یک سالن بزرگ تار می کردند جدا می کرد و بغیر از دستگاه بخار یک میز بزرگ توش بود و یک عالمه بلوزهای رنگارنگ بقیه سه دکمه آقا را و می داشت بگوید "ای مادر تو گایدم سگ

"ایسن جمله را از وقتیکه وارد کارگاه می شد می گفت تا وقتیکه تمپ را پر نفت می کرد و میزد و بلوزها را روی میز کنار دستش می چید و باز تا وقتی که بلوزها را بکنی یکی بر می داشت و روی متکای بخار می گذاشت و پایش را روی پدالی ، و دستش را روی متکای بخار و همینطور کارها را بخار میداد و بخار نفس می کشید و پسرش می کرد و بخار خالی می کرد ، و درست همان لحظه ای که بخار توی تمام کارگا می پیچید و مه غلیظی درست می کرد ؛ آنقدر غلیظ بود که احمد آقا عرق از هفت جاک بدنش سرازیر می شد و نفسش بند می آمد و تا کنار پنجره می رفت تا لحظه ای هوای پراز دود گاز و فیل خیابان را استنشاق کند ، صاحب کار پیدایش می شد و جلوی او می ایستاد و بوی کند دهانش را در میان مه آتاق پخش می کرد که "چرا وایسادی؟" و احمد آقا اگر چه از این بوی گند سرش گیج می رفت و میز را می چسبید ، ولی همانطور که پاش را روی پدال فشار می داد و بخار از متکای بیرون می زد تنها چیزی را که می فهمید این بود که تمام وجودش دارد بخار می شود و تنها چیزی را که می شنید ، صدای فن ماشین بخار بود و گر گر شعله که از زیر دوشاخه می آمد و بوی گند نفت

که سرش را بندد نمی آورد و چشمهایش را می سوزاند و ای مادرتو گانیدم سگ ا" ظهر اگر چه صاحب کار نمی خواست، ولی صدای الله اکبر بلند می شد و احمد آقا باد پمپ را کم می کرد و به شعله دو شاخه نگاه می انداخت و از کارگاه بیرون می زد و از دفتر واحبانا "اگرتوی راهرو کشف آنها یا خیابان ها را می دید سلام می داد و خدا حافظ می دود پائین و موتورش را باز می کرد و می انداخت توی پس کوچمه و یکسره می تاخت تا خانه و برای اینکه مطمئن نشود، موتورش را جلو حیاط می گذاشت و در را نیمه باز، و می رفت توی اطاق و حتی در می فهمید که اول خودش سلام کرده یا زنش. بعد نگاهی سر برد به چشمهای زُغ زش می انداخت و می گفت "زود باش" و زن که فقط ظهرها از او حساب می برد با ترس می گفت "مریم جون برو بقل بابا" و تا مریم می رفت بقل بابا و دستش به سیبل بابا می رسید، زن سفره را جعبه بود و احمد آقا مریم را می انداخت گوشه اطاق و تا نهارش را که دمپختک بود یا کاسه ای آبگوش میان تنگ و تنگ مریم که از سیبل بابا ناامید شده بود می خورد و سری هم به مستراح می زد. و دکمه شلوارش را بسته، نیسته، میدوید و می پرید روی موتور و خدا حافظ دوباره یکسره می تاخت، تا پشت مجلس و از میان دو خفه کنند" گازوئیل می گذاشت و بعد از سه راه زاله می پیچید توی بهارستان و از آنجا مجبور می شد موتور بدست، از توی پیاده رو برود، با اینهمه، همیشه "صندای صاحب کار می آمد که پنج دقیقه دیر کردی". ساعت ۷ گمی شد احمد آقا بخار را خاموش می کرد و پنج دقیقه ای کنار پنجره می نشست و همانطور که به خیابان نگاه می کرد، سیگاری روشن می کرد و تمام بگهایی را که صبح تا به حال نتوانسته بود به سیگار بزند می زد و بعد لباس کارش را در می آورد و لباس دیگری را که یک شلوار مشکی بود و یک بلوز یقه گرد قهوه ای و چندان هم با لباس کارش تفاوتی نداشت می پوشید. و پلنگها را پائین می آمد و موتورش را بر می داشت و میرفت طرف لاله زار و دو ساعت هم آنجا اضافه کاری می کرد تا بتواند قسط خانمش را بدهد. احمد آقا لاله زار را خیلی دوست داشت، چون لاله زار با آهنگهای کوچمه بازی که آغاسی بود و سوس و خیلی های دیگر که او نمی شناخت باعث می شد که احمد آقا نق نق زن و چشم غره های صاحب کارو خستگی تمام روز را حتی جوجوی مریم خوشگل را فراموش کند و مخصوصا جلوتاتر که می رسید و چهچه

روحپرور را که می شنید هوش از سرش می پرید و گاهی که روحپرور "دو چشم آهبت را دوست دارم" را می خواند احمد آقا یاد چشمهای زاغ زش می افتاد و می گفت "آخه چی می شد که مهربونتر بودی؟" و وقتی که مردی از پشت بلند گو می گفت "عجله کنید" احمد آقا می فهمید که دیر شده و تا به پاساژ بهار برسد، بقیه آهنگها را همانطور که میگذشت گوش میداد و درست سر ساعت ۷/۵ وارد کارخانه می شد و تا ۹/۵ کار می کرد و آن وقت توی کوچه ملی پشت در سینما "پستاد" به شیشه می زد. از آنجا که همه کنترل چی های سینماهای کوچه ملی احمد آقا را می شناختند در را باز می کردند و احمد آقا سلام می کرد و احوال پرسی و ۱۵ ریال بلیط را می گذاشت کف دست کنترل چی و همانطور که کنترل چی می گفت "جان من اینقدر دیرنیا" آرام آرام بطرف سالن نمایش می رفت، طوری که انگار هنوز فیلم شروع نشده است. وقتی که احمد آقا از سینما بیرون می آمد، دیگر آقا نبود، بلکه یک جفت پای خسته بود که باید سنگینی این جسم بیست و پنج ساله را تا جلو پاساژ برساند و آنجا ترحلش کند تا با دستهایی که از سوزش بخار پوست پوست شده بود به کرکره بزرگ بگوید "وقتی که سرا بدار مثل او خواب آلوده در باز می کند، همچنان تا با آوردن احمد آقا قفل موتور را باز کند و زنجیر را دور زین بپیچاند و قفل کند و باز تاب آوردن احمد آقا موتور را روشن کند و بعد احمد آقا یک جفت چشم خواب آلوده بود که باید باز میماند تا یکبار دیگر بخوابانها و کوچمهای هزاران بار دیده را ببیند و در مغز پستهای جویی را که احمد آقا جلوش ترمز میکرد و نوک زین موتور را که مثل پوزه سگ بود و شیشه وقتی که احمد آقا خسته بود آنقدر خودش را فشار می داد بنشینگاه او که دردش تا ساعتها، با احمد آقا می ماند. آرزو که احمد آقا باز نش دعواش شد وزن برای اولین بار بجای اینکه به جان موتور بیفتد توی چشمهای احمد آقا گفت: "تو مرد نیستی". احمد آقا آنچنان نگانی خورد که بجای اینکه بزند توی گوش زن، از خانه بیرون زد و پرید روی موتور و تا شاه آباد تاخت و ظهر هم بجای اینکه برود خانه رفت جلوی سینما رویا که با تونق همگارش بود و گفت "به جایی می خوام که شبی ۵ ساعت اضافه کاری کنم" و یکی از همگارش همان موقع آدرس تریکو بیوتیفول را که توی لاله زار بود و توی پاساژ اخوان، بهش داد. از آن به بعد احمد آقا تا ساعت ۷ توی کارخانه پس عرق می ریخت و



بخاری می شد و از ساعت ۷ تا ۱۲ را توی کارخانه بیوتیفول عرقهایی را که نریخته بود و قرار بود بریزد تا مرد باشد، می ریخت و اگر چه دیگر فرصت سرخاراندن هم نداشت و آنقدر سریع از لاله زار می گذشت که دیگر نمی توانست به آهنگهای دلخواهش گوش دهد، ولی کاملاً خوشحال بود، چون بعد از یکماه و چند روز توانسته بود یک گاز سه شعله آبی آبی سوز برای زش بخرد و یک پیراهن کلدار جیت (آنقدر گشاد بود که زن گذاشت برای وقتی که شکمش بالا بیاید) و یک زیویوش آبی نازک و در ضمن توانسته بود دو تا جوجوی یک تومنی برای مریم بخرد. و حالا اگر چه خودش به هن و هن افتاده بود و موتورش به پت پت ولی همانطور که پشت دستگاه فس فس می کرد و بلوزها را بخار می داد و بخار می شد از فکر اینکه زش ایستاده و عاشقانه به گاز سه شعله آبی آبی سوز نگاه می کرد و با قاب دستمال لکهای روغن را از زور و برش پاک می کند کیف می کرد و از فکر اینکه مریم کوچولو حال توی اتاق نشسته است و جوجوهای زرد رنگ کوچولو تر از خودش را محکم توی دستهایش گرفته و به جیک جیکشان گوش می دهد و باز پوسته شمشاد نوک کوچکشان جیم جیم می کند، لذت می برد و از اینکه زش را توی زیر پوش آبی رنگ زیباترین زن دنیا خواهد دید دلش غنچ می رفت و می گفت "بالاخره همه چیز درست شد" ولی آن شب وقتی که احمد آقا از کارخانه بیرون زد و سوار موتور شد و وسط راه موتورش خفه کرد، و پس از یکساعت که بهش ور رفت و شمشاد را پاک کرد، دید روشن نمی شود همانجا توی کوچه سقا باشی به درختی قفلش کرد و برای اولین بار پس از ازدواجش سوار تانسی شد و تا خانه را جنگی رفت و زش را توی زیر پوش آبی زیباترین و مهربانترین زن دنیا دید، و همانطور که به موهای او که بوی ربان می داد دست می کشید و به پستانهای تیدارش که انگار بلندترین تپه های دنیا بود، متوجه شد که یک چیز را از دست داده است. اول باورش نشد، فکر کرد خواب می بیند، ولی بعد که بلند شد و از اتاق بیرون آمد و توی حیاط، زیر نور ماه، میان راه با ربکی که بین حوض و موتور بود قدم زد و با دایبیزی بدش را در آغوش سرد خود فشرد، احمد آقا سوزشی درون سینماش حس کرد و ساعتی همانجا خیره به سیاهی شب ماند و وقتی که زن صدازد "احمد" او ندانست چه بگوید و زن دوباره صدا زد و او ندانست چه کند، عرق شرم برتعامی تنش نشست و همانطور

خیره به شب، زیر نور ماه و در آغوش پائیز که نامهربان، با تمام سردیش او را در آغوش گرفته بود، دست بر زین موتور، ماند با هق هقی که سکوت شب را تکه تکه می کرد، از خستگی نفهمی خوابش برده است فقط وقتی که زن دست بر شانه اش گذاشت و با صدایی مهربان ولی دردمند، گفت "احمد چشم باز کرد و دید که کلا حوردی بر آسمان نشسته است، بدون آنکه به قطره اشکی که در زاویه چشم زن لانه کرده بود نگاه کند، بلند شد و از خانه بیرون زد و تمامی روز را همانطور که در کوچمه خیابانهای که بنظرش بی انتها می آمدند، قدم می زد، به این فکر می کرد که از این پس چطور می تواند به چشمهای زش نگاه کند. وقتی که خسودش را توی لاله زار دید، نمی دانست چه ساعتی از شب است. لاله زار دیگر لاله زار نبود، لاله زار تاریک بود و بوی زباله می داد. لاله زار مرده بود و زنده ای اگر بود، مردی بود که گوشه پیاده رو کنار کرکره منازهای در خود مجاله شده بود و سیگار میان انگشتهایش می سوخت و میسوزاند پوست چرک و کنیفش را و انگار از همین سوختن بود که می لرزید و با صدایی کشدار چیزی می گفت که مثل درد بود، مثل دردی که در صدای گرفته و لرزان مستی بود که خراب می آمد و مثل دردی که در ذرات سرخ و سفید صورت رویی پیری بود که با پایهای خسته، هنوز می گشت و هنوز کسی را نیافتاده بود، هم خوابه ای را که با نفس نفس زدنش لقمه مان او رافراهم کند، و مثل درد بود که در تمامی لاله زار بود و در صدای بغض آلود احمد آقا وقتی که فریاد زد "ای مادر تو گانیدم سگ" آنشب احمد آقا تا صبح را توی خیابان ملت، زیر سر در خانهای نشست، با نگاهی خیره به خطوط یکدست آجرهای دیوار روبرو، و صبح زودتر از همیشه وارد کارخانه شد، صاحب کار هنوز نیامده بود، یادداشت کارخانه را تمیز می کرد که احمد آقا وارد کارگاه شد و دستگاه بخار را روشن کرد و تا آنجا که زور در بازوهای ناتوانش بود، نلمبه زد بعد همانطور که به شعله آتش نگاه می کرد، لوله نازک مسی را که نفت را به دو شاخمی رساند، بالگد شکست، و تا شعله آتش زیر دستگاه پیشش شد، از کارگاه بیرون زد و از دفتر، و پله ها آرام آرام پائین رفت و توی خیابان شاه آباد، روبروی پاساژ ایستاد و به آتش کار طبقه پنجم زبانه می کشید، خیره شد.

★ ★ ★ ★ ★
یکسال و چند ماه از
اوجگیری قیام توده‌های مردم
گذشت.

ماههایی را پشت سر
گذاشتیم که هر روز خود
بمان مجسم "تحرك" و "تحول"
بود. و مشهودترین نمود
ظاهری این حرکتها و تحولات
در ودیوار شهرها مان است.
در ودیوار شهرها نمایشگاهی
شد که دستمایه نمایش حضور
همیشگی مردم در بطن وجود
آن بود.

در ودیوار شهرها تبلور
صوری عقاید و نظریات مردم
و چگونگی حرکت آنها گشت؛
اعلام اخبار، دعوت به
تظاهرات، بیان تنفراز...
ابراز علاقه به... تجلیل از
شهدا، اعلام اعتصابات،
یادبود و قایع...
همه اینها شعارگونه، شعر
گونه و یا تصویرگونه بیانگر
حرکت یک ملت بود، و این
مجموعه، گسترده‌ترین و کار-
اترین ارتباط جمعی مردمی را
شکل می‌داد، ارتباطی که
- لااقل در مملکت ما - هرگز
و با هیچ تمهیدی چنین ابعادی
بخود نگرفته بود.

آری، مردم خود را و "زندگی
واقعی" را به نمایش گذاشتند.
فضاهای بعضاً تمیز و دل‌باز
ولی بغایت دل‌تنگ کننده و
خفقان آور را به "محیط‌های

سرشار از زندگی و واقعیت"
- و البته شاید شلوغ و
درهم آ - تبدیل کردند.

و به این ترتیب بود که در
ودیوار شهرها بگونه‌ای شکل
صفحات قسمتی مهم از تاریخ
ملت را نیز بخود گرفت و
میزان دقت این تاریخ‌نگاری
گاه تا حد ثبت مشخص لحظات
در روز معین و حتی ساعت
معین پیش رفت. بهرحال،
این جریان پدیده‌ای مثبت
بود که با افت و خیزهای
خود تا به امروز ادامه داشته
است و شاید بتوان گفت که
ابعاد آن هر روز وسیع‌تر
می‌گردد.

پوسترها، اطلاعیه‌ها،
تصاویر شهدا و... توسط
گروه‌های مختلف تهیه
می‌شود؛ گرافیس‌تها، دانشجو-
یان هنرهای تجسمی، سایر
دانشجویان و یا حتی مردم
عادی؛ کسانی که شاید تا
چندی پیش هیچ‌گونه شنایی
با این شیوه بیانی نداشتند
ولی به ضرورت در این امر
فعال گشته‌اند. حاصل این
فعالیت، پوسترها و آفیش‌های
متعدد زشت و زیبا، صریح و
گنگ، با تکنیکهای پیشرفته یا
ابتدایی و... بوده است که
خود فصل نوینی را در
تجربه‌های هنری و فرهنگی ما
گشوده است، و از همینرو
برخورد همه‌جانبه با آن از

وظایف ضروری دست‌اندرکاران
مسائل هنری می‌باشد.

واقعیت این است که مردم
با حرکت خود بخود پیمان
با بیان ساده اما صادقانه
این حرکت - همانگونه که شرح
آن رفت - مرجع آموزشی
بسیار غنی و پرباری را برای
هنرمندانی که با تخصص در
این زمینه‌ها (بیان تصویری،
تهیه آفیش و پوستر و...) تا
کار می‌کنند فراهم نمودند،
اما بدایلی، در بسیاری از
موارد، حاصل کارشان فاقد
برخی ارزشهای لازمه در این
زمینه بوده است.

واقعیت این است که سیستم
آموزشی در ایران و محتوای
خاص آن هیچگاه پاسخگوی
نیازهای ملموس و واقعی
توده‌ها نبوده و طبیعتاً "هنر"
و آموزش آن نیز همواره مشمول
این بی‌فایده‌گی بوده است.
واقعیت اینست که برای
آموزش هنری بویا و خلاق که
جزئی از زندگی مردم باشد و
آفرینش هراثر آن گامی در
جهت شناخت دردهای جامعه،
عریان کردن تضادهای آشتی
ناپذیر طبقاتی جامعه، محو
طبقات، تکامل اجتماعی و
بالاخره دستیابی به جامعه‌ای
انسانی مبتنی بر مساوات و
سمی در محو هرگونه استثمار
فرد از فرد باشد، باید
نمونه‌های این نوع هنر را در

جوامعی که در این راه گام
برداشتند بررسی کرد و به
این منظور باید علل بوجود
آمدن این نوع هنر را در آن
جوامع شناخت؛ باید
زندگی در آن جوامع را بررسی
کرد، سیستم حکومتی آن را
بررسی کرد و آنگاه باید
حاصل تمام این بررسیها را
بطور همه‌جانبه با جامعه
خودی مقایسه نمود و... تا
بالاخره هنر نیز در جامعه
خودی بررسی شود... تا
زمینه برای آموزش هنر خلاق
، بویا و مزدمی فراهم گردد.
و واقعیت اینست که چنین
بررسیها و چنین آموزشهایی
با فلسفه وجودی حکومت‌های
وابسته و "ضد خلقی" بشدت
مغایر است، وجود یکی نافی
دیگری است و درست به همین
علت کتاب
های درسی و غیر درسی
"هنری" در جامعه ما نتهننا
در محتوای خود حاوی مسایلی
زنده، بویا و عملی نبوده
است بلکه درست برعکس، در
جهت تخدیر مغز و روان
محصلین و هنرآموزان طرح
ریزی شده و در خنثی‌ترین
حالت در حد تعلیم "خط
درشت‌ا" و کپی برداشتن از
نقاشیهای باسماعی - آنهم
به روش " شطرنجی کردن"
مدل اعمال شده است.
بهرصورت، تابحال، مردم

(مردم عادی و حتی هنر -
آموزان) بجز آنچه که در روند
مبارزاتی خود و بنا به ضرورت
دریافته و بیان کرده‌اند، از
فرهنگ هنری آموخته‌ای بر-
خوردار نبوده و نیستند و
طبعا " این مسئله در آفرینش
آثار توسط خود آنها و نیز
در برخوردشان با آثار هنری
تا"ثیر منفی دارد.

از طرف دیگر اینهم واقعیتی
است که این دوره اوج‌گیری
مبارزات مردم - و در شرایطی
که ذکر آن رفت - کمتر خبری
از خیل رنگارنگ گرافیس‌تها و
هنرمندان حرفه‌ای، که احتمالاً
از تجربیات و تحصیلات آکا-
دیگ برخوردارند و "تکنیک"
می‌دانند و سالهای اختناق
تحمیل شده بر مردم میهنمان
"عرصه جولان هنری" آنها
بود، به چشم می‌خورد.

البته از نظر ما کاملاً
طبیعی است که بدعت‌گذاران
تکنیکها و شیوه‌های بدیع
هنری مورد تأکید و خوش-
آیند مستقیم و یا غیرمستقیم
" شهبانوی هنرگستر" و
" فرهنگ‌پرور" ا چنان در
برابر حرکت سریع و خروشان
توده‌های مردم به‌تازگی و گنج
بشوند که با به محیط‌های
" آرام" و "هنرشناس" و
" فرهنگ‌پرداز" ا غرب این
موطن شایسته‌شان - پناه
ببرند و یا در عین گنجی و

**LA POLICE S'AFFICHE
AUX BEAUX ARTS**



**LES BEAUX ARTS
AFFICHENT dans la RUE**

جنبش دانشجویی ۱۹۶۸

ودانشجویان هنرهای زیبا

تهیه و تنظیم: ا.ح. اثباتی



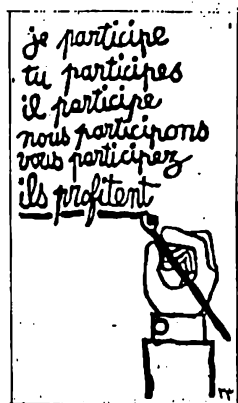
پیوند بخورد .
 پرچمهای سرخ بر فراز دانشگاه به احتزاز درآمد .
 دیوارها با پرتره‌هایی از مارکس، لنین، مائو، تروتسکی، کاسترو و چه‌گوارا پوشیده شد . سوربن اشغال شده بود .
 " سوربن یک دانشگاه عمومی و مستقل است و درهای آن شبانه روز به‌روی کارگران باز است ."
 (مجمع عمومی . ۱۳ ماه مه)
 و این در واقع اعمال دمکراسی مستقیم در " عمل " بود و نه در " تئوری " !
 " دامنه " اشغال سوربن به دیگر دانشگاهها ، نیز کشیده شد .
 و همچنین کارخانه‌ها ، کارگران به اعتصاب برخاستند و بر خلاف توصیه‌هایی که تا آن زمان حزب کمونیست فرانسه و اتحادیه کارگران می‌کردند ، همانند عمل انقلابی دانشجویان کارخانه‌ها را اشغال کردند .
 دولتی‌ها دستپاچه شدند و بلافاصله چماقتان را در مقابل این حرکت علم کردند .
 (C.R.S) پلیس ضد شورش ، وارد عمل شد ، با سپر ، نقاب و باتوم ، دانشجویان در خیابانها عبور و مرور را مانع می‌شدند ، شیشه‌ها را می‌شکستند ، ماشین‌ها را آتش می‌زدند و به ایستگاه‌های پلیس سنگ می‌انداختند .
 همواره در پاریس سنگشهرهای کف خیابان دم دست‌ترین سلاح توده‌ها بوده‌است . اگر چه بعد از وقایع مه ۶۸ چیزی از آن باقی نماند تا احوال دوباره بکار گرفته شود !
 سوربن تماشایی‌ترین محل اشغال شده توسط دانشجویان بود . ولی این صفت را در مورد تقریباً " تمام دانشگاه " های پاریس و استانهای دیگر فرانسه می‌توان بکار برد .
 ←

زیر بوغ سرمایه و سرمایه‌داری ، خدمتگزاران علائق پست بورژوا - ها . دانشگاهها بخوبی نقش تربیت و پرورش بیچ و مهره - های دولت سرمایه‌داری را ایفا می‌کنند و ضرورتاً " از دانشجو انتظار می‌رود چون بزهای آرام و سربزیر قدم به دانشگاهها بگذارد ، قوانین حاکم بر سیستم سلطه سرمایه را فراگیرد و سپس ...
 ولی دیگر تحمل چنین وضعی دشوار شده بود . دیگر دانشجویان نمی‌خواستند در مقابل نظام طبقاتی دانشگاه نیز سرتسلیم فرود آورند .
 " ما بر علیه دانشگاه طبقاتی می‌جنگیم ."
 " ما نظامی‌را که در هر مرحله از تعلیم و تربیت ، از ابتدا تا سطح دانشگاه به زبان فرزندان کارگران و دهقانان است محکوم می‌کنیم ."
 " ما بر علیه نقشی که سرمایه‌داران از دانشجو انتظار دارند مبارزه می‌کنیم : نقش سک‌پاسبان جامعه سرمایه - داری ."
 " ما بر علیه استثمارمبارزه می‌کنیم ."
 (قسمتهایی از قطعنامه مجمع عمومی دانشجویان ، ۱۵ مه) .
 و دانشجویان بر علیه مناسباتی که بین حرفه و آموزش وجود داشت : جدایی دانشکده‌ها از مسائل واقعی جامعه به‌یکبار برخاسته بودند .
 و می‌دانستند که نمی‌توانند این کار را به‌تنهایی انجام دهند ، و تنها در کنار کارگران : قربانیان واقعی سیستم طبقاتی تعلیم و تربیت ، می‌توان مبارزه را ادامه داد .
 و مبارزه بر علیه دانشگاه طبقاتی بایستی بطور ارگانیکی با مبارزه تمام کارگران بر علیه سیستم استثمارگر سرمایه‌داری

★ ★ ★ ★ ★
 سال ۱۷۸۹ ، اولین انقلاب بورژوازی - نقطه‌یابان نظام فئودالی و آغاز سرمایه‌داری - در فرانسه بوقوع پیوست .
 سال ۱۸۷۱ ، اولین دولت کمونیستی به‌همت نیروی پر توان کارگران در پاریس تشکیل شد و با حکومت هفتادروزه خود سرمشق بزرگی برای انقلابات بزرگتری شد که پس از آن در جهان اتفاق افتاد .
 سال ۱۹۶۸ ، از سیزدهم ماه مه شانزدهم ژوئن دانشگاه سوربن ستاد اصلی شورای دانشجویان بود .
 دانشجویانی که گویسی می‌خواستند سرزمینی آزاد در میان امپراطوری " زرنال دوکل " برپا گردانند .
 فرهنگ جامعه سرمایه‌داری غرب دستخوش بحران شده بود . بحرانی ناشی از ماهیت سیستم ضد خلقی سرمایه - داری ، ناشی از کراهت چهره امپریالیسم و تمامی مظاهرش ، در کنار سرکوب خلقهای تحت ستم و در کنار فساد رشد یابنده و انحطاطی اخلاقی -
 و البته زائیده مناسبات جوامع سرمایه‌داری - که می‌رفت چون جزای تمامي اجتماع را به عفونت سرمایه و استثمار لوده کند .
 کوچکترین فریاد اعتراض ، تهدیدگر و خطرناک در کلوخه می‌شد و در این میان حزب کمونیست فرانسه که می‌بایست فریاد اعتراض باشد ، بدل به‌نوجوایی گنگ و خفه شده بود ، سران حزب به چانه‌زدن با مقامات مشغول بودند و امیدشان : رفع مشکلات از طریق سهم شدن در قدرت و بدست آوردن چند کرسی اضافه‌تر در پارلمان ، و نتیجه؟ کارگران استثمار و سرکوب می‌شوند و نهادهای فرهنگی و اجتماعی ؛

بسیاری موارد نوعی یکنواختی و مشابهت خسته کننده در پوسترها خودنمایی می‌کند ، و در حال حاضر باید سعی در جبران این نقیصه بشود .
 آشنایی با نمونه‌های تجربه شده در کشورهایی با موقعیت های مشابه می‌تواند یکی از جنبه‌های غنی کردن کیفیت این شکل هنری در کشور ما باشد .
 " کار و هنر " در محدوده امکانات خویش سعی در بررسی و معرفی نمونه‌هایی از این دست دارد . و در این راه نیازمند یاری و همکاری شما است .
 در این شماره ما با حاصل فعالیت ونحوه کار دانشجویان مبارز و انقلابی‌ای که در جریان جنبش ماه مه سال ۱۹۶۸ فرانسه آثار باارزشی بوجود آوردند آشنایی شویم .
 بدیهی است غرض از این آشنایی مشاهده تجربیات آنهاست و نه الگوساختنشان .
 سعی " کار و هنر " بر این است که در شماره‌های بعد بررسی‌هایی درباره نمونه - کارهایی که در دوره اوجگیری قیام در ایران عرضه شده است بعمل آورد .

بهت‌زدگی - و حتما " با اشتزاز - فقط نظاره‌گر " مبتذل شدن اهتره " خیابانی " شدن هنر ، در فضای " نا آرام " ا و به‌توسط مردمی عامی ، با لباسهای کثیف و شاید بدنهای عرق‌آلود استحمام نکرده باشند ، مردمی که هرگز نقشی در آثار تر و تمیز و خوشرنگ و فرم و آوانگارد آنها در موزه‌های وسیع ، براق و نورانی ، نداشته‌اند .
 شاید علت این است که آنها حاضر نیستند توانایی‌هاشان را به خدمت محتوایی درآورند که بیهوده مناسب خواسته‌های بورژوا مناشانه‌شان نیست و حتی در جهت نفی آن حرکت آری ، اینهمه واقعی است .
 به‌ر صورت ، ما با شکل نوینی از هنر در سیمای شهرها مان روبرو هستیم و در عمل - به دلایل مختلفی که شمعی از آنها ذکر شد - بوضوح شاهد پائین بودن کیفیت این شکل هنسری می‌باشیم .
 طراحی و تهیه پوستره‌های سیاسی - اجتماعی ، به شکل فعال فعلی در کشور ما پدیده‌های تازه و جوان است و بیتیجا " هنوز هویت ویژه خود را کسب نکرده‌است .
 تجربیات زیادی (بخصوص از نظر کیفی) صورت نگرفته است .
 گرچه در دوران پر تحرک قیام ، توده‌ها در این زمینه خلاقیت زیادی از خود نشان دادند که نتیجه تب و تاب و ضرورت حیاتی آن دوران بود ، اما به تدریج مردم عادی - که بیشترین بار این فعالیت را بدوش می‌کشند - در تهیه پوسترها به‌سادگی از نمونه‌های عادی و معمولی آن که توسط دیگر مردم تهیه می‌شود تقلید می‌کنند و در



کار هنر

همه‌جا مباحثات وجدآور با شور هرچه تمام‌تر ادامه داشت، طرح‌های مشابهی در همه‌جا به چشم می‌خورد، عطش مشابهی برای آزادی فرهنگ و خصوصت یگانه‌ای نسبت به رژیم حاکم، رژیم پشتیبان سرمایه‌داران و چماق سرکوب کارگران!

بنظر عموم مردم مسلط - ترین شورها، جنبش دانشجویان پان هنرهای زیبا بود.

۱۶ ماه مه، در پی‌گرد - هم‌آبی‌هایی، دانشجویان هنرهای زیبا به همراه دیگر دانشجویان و هنرمندانی که به آنها پیوسته بودند، جهت عملی ساختن برنامه مبارزه، یک استودیو را اشغال کردند، و در بدو ورود به استودیو بر سر در آن نوشتند:

آتلیه خلق، آری!

آتلیه بورژوازی، هرگز!

ATELIER POPULAIRE

آتلیه خلق (ATELIER POPULAIRE) شروع به کار کرد. همراه با تهیه بوسترها بیانیهای صادر شده که نشان‌دهنده خطوط اصلی اعتقادات دانشجویان اعتصابی ای بود که در این آتلیه مشغول به کار شده بودند:

"مخالفت با نظم موجود و فرهنگ بورژوازی که نیروهای ستمگر جهت جدا کردن هنرمندان از طبقه کارگر تبلیغ و جانبداری می‌کنند، و با محبوس کردن هنرمند در برج عاج هنر بورژوازی او را به درجه اطمینانی در مکانیزم جامعه سرمایه‌داری تبدیل می‌نمایند. باید در پی تغییر خود و جامعه بود و در این راه باز کردن چشم هنرمندان به روی و هیئت مشکلات کارگران و لمس آنان کلید قضیه است."

طراحان مسائلی را نیز به دنبال داشت. در واقع تهیه بوسترها ناشی از یک حرکت خود جوش بود، همچنانکه تمامی حرکات دانشجویان، کسی از قبل برنامه‌ریزی نکرده بود. عکس‌العمل فی‌البداهه‌ای بود در قبال اوضاع و احوال. بعد از به بحث گذاردن اینکه "ما باید - یا نباید - حاملان چه نوع ایدئولوژی باشیم؟" "آیا درست کار می‌کنیم؟" "آیا باید خود را و همدیگر را از طریق یک عقیده سیاسی باز شناسیم؟" و... نتیجتاً در چارچوب قرار دادن فعالیت‌های هنری، بلافاصله دیوارهای سورسن پوشیده شد از چنین شعاری: "قدغن کردن، قدغن است!" گویی هیچکس نمی‌خواست به هیچگونه چهارچوبی تن در دهد. و این بزرگترین تناقض جنبش بود، در پی جامعه‌ای سوسیالیستی بودن، ساختن انسانی نوین و در کنارش تن به نظم ندادن.

اما کارها پیش می‌رفت، با شتابی تبا‌لود. در محیطی سرشار از سرعت و تحرک، در نظم و بی‌نظمی، ولی در هرحال پیش می‌رفت. در اوج شور و التهاب تهیه و تکثیر آفیشها، هنرمندان، دانشجویان کنج‌گاو و دیگر مبارزین در آتلیه می‌لولیدند و در ظاهر هرج و مرج بود و آشفتگی. گاه سه چهار نفر و گاه تعداد به دو بیست نفر می‌رسید. همه‌جا غرق در آفیش بود. به روی رشته‌های طناب، روی زمین، داخل راهروها و... از موضوعهای مهم آفیشها "پلیس" و "خلق" است. پلیس "C.R.S." قدرتمند و سرکوبگر که گاه با علامت "S.S." نشان داده می‌شوند. قدرت کور

بدون چشم و چهره فقط با عینک مخصوص و نقاب به مثابه "صرفا" یک وسیله سرکوب تصویر می‌گردد. توده مردم به طرق مختلف نشان داده شده‌اند و اغلب در هیئت کلیتی جامع، به وسیله نقطه‌ها و لکه‌رنگها. اغلب ابزارها عنصر مهم بوسترها هستند: آچار در مقابل باتوم... (کارگر در مقابل پلیس).

از دیگر مضامین مهم بوسترها "کارگر و کارخانه" است. کارگر - حتی بصورت منفرد - کلیتی محسوب می‌شود. او نمایانگر کل طبقه کارگر، با علائم مشخص و کلاسیک آن است. و کارخانه‌ها نیز با بامهای دندانه‌ای شکل و دودکشهای بلند. سادگی تصاویر علامت مشخصه بوسترهای مه ۶۸ است. به نظر می‌آید قرار است هر چیزی سمبلی داشته باشد. همه قضایا عاجل است. باید سرعت واکنش نشان داد، به سرعت مسئله‌ای را به زبان تصویر درآورد و بیان کرد. بسزعت پیامی منتقل شود و تا بیشتر بگذارد. خواب را از سر دوگل و دارودسته‌اش ببراند. فحش بدهد و میخکوب کند. آنسها جوانانی مودب و با نزاکت نبودند. نمی‌خواستند. با کسی گفتگو و بحث کنند. فریادهاشان گوش فگل - کراواتهای دولت سرمایه‌داری را گرمی کرد.

بوسترها زبان جنبش بودند. فرهنگ بیان مستقیمی از مبارزه طبقاتی است. به همین دلیل هدف "آتلیه خلق" محکوم کردن فرهنگ بورژوازی بود. البته محدود کردن تمامی مبارزه صرفاً "در حوزه" فرهنگ فریبی بیش نیست، و گرچه بوسترها بیشتر و بیشتر

زمانی که در فرانسه ده میلیون کارگر اعتصابی بود، آنها که در "آتلیه خلق" کار می‌کردند بکارخانه‌ها، کارگاه‌ها و ساختمانهای اشغال شده توسط کارگران می‌رفتند تا از آنها بیاموزند که چگونه در خدمت پیشاهنگان مبارزه طبقاتی باشند.

حالا دیگر تعداد کارگران، دانشجویان فرانسوی و خارجی و هنرمندانی که با شور و هیجان در تهیه بوسترها شرکت داشتند بسیار زیاد شده بود. و ترس از پلیس، حمله دست‌راستیها و یورش اوباش تحریک شده باعث شده بود تا مقررات سختی برای ورود به آتلیه برقرار شود. (درواقع مواعی که برای ورود به آتلیه وجود داشت بیش از تمامی مشکلاتی بود که باید برای طی کردن تمام باریسورسیدن به آتلیه از پیش پا بر می‌داشتند). کارگران با پیشنهاد برای شعارها و مباحثه با هنرمندان و دانشجویان و برای انتقاد از بوسترها به آتلیه می‌آمدند و همچنین به منظور بخش‌کردن آنها در محلات.

دانشجویان و هنرمندان انقلابی با پیوستن به کارگران در دیدگاههای خود تجدید نظر کرده و با عمل انتقاد و انتقاد از خود می‌کوشیدند عادات فردی بورژوازی را که آگاهانه یا ناخودآگاه بر کارها تاثر می‌گذاشت از بین ببرند. برای تأیید یا رد هر بوستر، در کمیسیون خاصی، ساعتها بحث و گفتگو در می‌گرفت. و در این میان طراحانی بودند که تا قبل از آن در مورد کارهایشان به هیچ کس حساب پس نمی‌دادند. در نتیجه، این نحوه برخورد با آثار

همه‌جا مباحثات وجدآور با شور هرچه تمام‌تر ادامه داشت، طرح‌های مشابهی در همه‌جا به چشم می‌خورد، عطش مشابهی برای آزادی فرهنگ و خصوصت یگانه‌ای نسبت به رژیم حاکم، رژیم پشتیبان سرمایه‌داران و چماق سرکوب کارگران!

بنظر عموم مردم مسلط - ترین شورها، جنبش دانشجویان پان هنرهای زیبا بود.

۱۶ ماه مه، در پی‌گرد - هم‌آبی‌هایی، دانشجویان هنرهای زیبا به همراه دیگر دانشجویان و هنرمندانی که به آنها پیوسته بودند، جهت عملی ساختن برنامه مبارزه، یک استودیو را اشغال کردند، و در بدو ورود به استودیو بر سر در آن نوشتند:

آتلیه خلق، آری!

آتلیه بورژوازی، هرگز!

ATELIER POPULAIRE

آتلیه خلق (ATELIER POPULAIRE) شروع به کار کرد. همراه با تهیه بوسترها بیانیهای صادر شده که نشان‌دهنده خطوط اصلی اعتقادات دانشجویان اعتصابی ای بود که در این آتلیه مشغول به کار شده بودند:

"مخالفت با نظم موجود و فرهنگ بورژوازی که نیروهای ستمگر جهت جدا کردن هنرمندان از طبقه کارگر تبلیغ و جانبداری می‌کنند، و با محبوس کردن هنرمند در برج عاج هنر بورژوازی او را به درجه اطمینانی در مکانیزم جامعه سرمایه‌داری تبدیل می‌نمایند. باید در پی تغییر خود و جامعه بود و در این راه باز کردن چشم هنرمندان به روی و هیئت مشکلات کارگران و لمس آنان کلید قضیه است."

طراحان مسائلی را نیز به دنبال داشت. در واقع تهیه بوسترها ناشی از یک حرکت خود جوش بود، همچنانکه تمامی حرکات دانشجویان، کسی از قبل برنامه‌ریزی نکرده بود. عکس‌العمل فی‌البداهه‌ای بود در قبال اوضاع و احوال. بعد از به بحث گذاردن اینکه "ما باید - یا نباید - حاملان چه نوع ایدئولوژی باشیم؟" "آیا درست کار می‌کنیم؟" "آیا باید خود را و همدیگر را از طریق یک عقیده سیاسی باز شناسیم؟" و... نتیجتاً در چارچوب قرار دادن فعالیت‌های هنری، بلافاصله دیوارهای سورسن پوشیده شد از چنین شعاری: "قدغن کردن، قدغن است!" گویی هیچکس نمی‌خواست به هیچگونه چهارچوبی تن در دهد. و این بزرگترین تناقض جنبش بود، در پی جامعه‌ای سوسیالیستی بودن، ساختن انسانی نوین و در کنارش تن به نظم ندادن.

اما کارها پیش می‌رفت، با شتابی تبا‌لود. در محیطی سرشار از سرعت و تحرک، در نظم و بی‌نظمی، ولی در هرحال پیش می‌رفت. در اوج شور و التهاب تهیه و تکثیر آفیشها، هنرمندان، دانشجویان کنج‌گاو و دیگر مبارزین در آتلیه می‌لولیدند و در ظاهر هرج و مرج بود و آشفتگی. گاه سه چهار نفر و گاه تعداد به دو بیست نفر می‌رسید. همه‌جا غرق در آفیش بود. به روی رشته‌های طناب، روی زمین، داخل راهروها و... از موضوعهای مهم آفیشها "پلیس" و "خلق" است. پلیس "C.R.S." قدرتمند و سرکوبگر که گاه با علامت "S.S." نشان داده می‌شوند. قدرت کور

همه‌جا مباحثات وجدآور با شور هرچه تمام‌تر ادامه داشت، طرح‌های مشابهی در همه‌جا به چشم می‌خورد، عطش مشابهی برای آزادی فرهنگ و خصوصت یگانه‌ای نسبت به رژیم حاکم، رژیم پشتیبان سرمایه‌داران و چماق سرکوب کارگران!

بنظر عموم مردم مسلط - ترین شورها، جنبش دانشجویان پان هنرهای زیبا بود.

۱۶ ماه مه، در پی‌گرد - هم‌آبی‌هایی، دانشجویان هنرهای زیبا به همراه دیگر دانشجویان و هنرمندانی که به آنها پیوسته بودند، جهت عملی ساختن برنامه مبارزه، یک استودیو را اشغال کردند، و در بدو ورود به استودیو بر سر در آن نوشتند:

آتلیه خلق، آری!

آتلیه بورژوازی، هرگز!

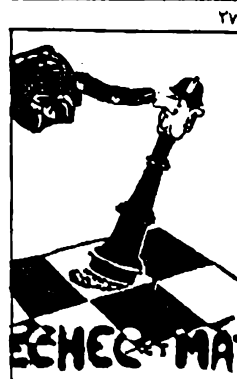
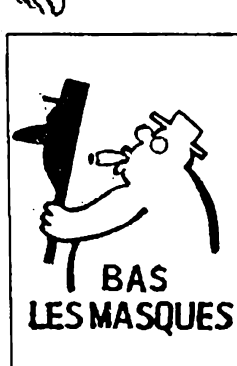
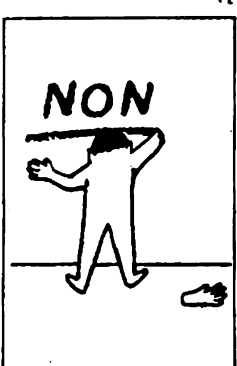
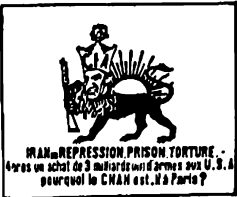
ATELIER POPULAIRE

آتلیه خلق (ATELIER POPULAIRE) شروع به کار کرد. همراه با تهیه بوسترها بیانیهای صادر شده که نشان‌دهنده خطوط اصلی اعتقادات دانشجویان اعتصابی ای بود که در این آتلیه مشغول به کار شده بودند:

"مخالفت با نظم موجود و فرهنگ بورژوازی که نیروهای ستمگر جهت جدا کردن هنرمندان از طبقه کارگر تبلیغ و جانبداری می‌کنند، و با محبوس کردن هنرمند در برج عاج هنر بورژوازی او را به درجه اطمینانی در مکانیزم جامعه سرمایه‌داری تبدیل می‌نمایند. باید در پی تغییر خود و جامعه بود و در این راه باز کردن چشم هنرمندان به روی و هیئت مشکلات کارگران و لمس آنان کلید قضیه است."

طراحان مسائلی را نیز به دنبال داشت. در واقع تهیه بوسترها ناشی از یک حرکت خود جوش بود، همچنانکه تمامی حرکات دانشجویان، کسی از قبل برنامه‌ریزی نکرده بود. عکس‌العمل فی‌البداهه‌ای بود در قبال اوضاع و احوال. بعد از به بحث گذاردن اینکه "ما باید - یا نباید - حاملان چه نوع ایدئولوژی باشیم؟" "آیا درست کار می‌کنیم؟" "آیا باید خود را و همدیگر را از طریق یک عقیده سیاسی باز شناسیم؟" و... نتیجتاً در چارچوب قرار دادن فعالیت‌های هنری، بلافاصله دیوارهای سورسن پوشیده شد از چنین شعاری: "قدغن کردن، قدغن است!" گویی هیچکس نمی‌خواست به هیچگونه چهارچوبی تن در دهد. و این بزرگترین تناقض جنبش بود، در پی جامعه‌ای سوسیالیستی بودن، ساختن انسانی نوین و در کنارش تن به نظم ندادن.

اما کارها پیش می‌رفت، با شتابی تبا‌لود. در محیطی سرشار از سرعت و تحرک، در نظم و بی‌نظمی، ولی در هرحال پیش می‌رفت. در اوج شور و التهاب تهیه و تکثیر آفیشها، هنرمندان، دانشجویان کنج‌گاو و دیگر مبارزین در آتلیه می‌لولیدند و در ظاهر هرج و مرج بود و آشفتگی. گاه سه چهار نفر و گاه تعداد به دو بیست نفر می‌رسید. همه‌جا غرق در آفیش بود. به روی رشته‌های طناب، روی زمین، داخل راهروها و... از موضوعهای مهم آفیشها "پلیس" و "خلق" است. پلیس "C.R.S." قدرتمند و سرکوبگر که گاه با علامت "S.S." نشان داده می‌شوند. قدرت کور



تولید می‌شدند، اما هدف نمی‌توانست این باشد که از یک نقطه مرکزی نام‌کشور غرق بوستر شود، باید از تشکیل "آنتلیه خلق" های جدید در هر کجا که کارگران می‌جنگند، حمایت شود.

بیش از ۵۰۰ آفیش که فقط محل تولید آنها در پائین هر یک دیده می‌شود - و اغلب بدون نام طراح - فهرست‌بندی شده‌اند.

آفیش سیاسی - از همه نوع - از مدتها پیش وجود داشته است ولی بوسترهای مه ۶۸ بنا به شکوفایی آن بی‌همناست. چرا که کیفیت آن، نوع خلاقیت بکار رفته شده و تأثیر آن بر بیننده تا به امروز نظیر ندارد. آفیشهای مزبور تماما ساخته دانشجویان هنرهای زیبا نبود، بلکه باید از دانشکده پزشکی، دانشکده علوم، ... و دیگر دانشگاههای پاریس و شهرستانها و نیز گروههای منفرد نیز نام‌برد.

اکثر کارها تیره یک کار گروهی است. با اینکه بوسترهای مه ۶۸ به تأثرفی‌البداهه معروف شده‌اند، اما بدایش و خلق آنها تصادفی نیست. آنها تمامی تجربیات پیشین را پیش رو داشتند. برای مثال طی سالهای ۶۸-۶۷ نمایشگاهی از آثار گرافیکی هنرمندانی که در زمان انقلاب اکتبر شوروی به حمایت از دولت شوراها آثاری فراموش نشدنی خلق کردند، در پاریس برپا بود.

کارها به روش چاپ سیلک تکثیر می‌گردید (یک نوع چاپ دستی با ابزار ساده: قاب‌چوبی، پارچه ابریشمی، رنگ و مال) بنا به خصوصیت این نوع چاپ (امکانات محدود و در نتیجه سادگی فرمها و پرهیز از ریزه‌کاریهای

بیمورد و استفاده از یک یا دو رنگ در هر آفیش) بوسترهای مه ۶۸ هویت خاصی کسب کردند. اغلب بوسترها نتیجه تلفیق شعارهایی متفاوت با طرحی واحد هستند. که این خود در رابطه با شرایط ویژه آن دوران و عاجل بودن قضایا توجه می‌شود.

بر اساس تقسیم‌کار، گروهی - واغلب کارگران - وظیفه تعیین شعارها و مضامین بوسترها را بعهدده داشتند. البته این شیوه، از کارکردن طراحان روی شعارهایی که از قبل انتخاب شده بودند، جلوگیری نمی‌کرد. اما انتخاب و بررسی موشکافانه شعارها و مضامین و بحث و گفتگو در مورد آنها به "آنتلیه خلق" کمک می‌کرد تا نقطه نظرهای سیاسی خود را متحول‌سازد، و این کار انگیزه اصلی فعالیت بود. چرا که هرگز نباید از احتیاجات واقعی کارگران و واقعیت مبارزه‌شان غافل بود. بدین ترتیب شعارهایی که در جریان مبارزه طبقاتی پدید می‌آید. با تأثیری

فوق‌العاده، درست به هدف می‌زند، و بر اساس این شعارها طراحان قادر خواهند بود بوسترهایی بوجود آورند که با روشی مؤثر از مبارزه خلق حمایت کنند.

امروزه نیز آفیشهای سیاسی و ساخت و ساز نشده بسیاری بر مبنای اصول و قواعد آن دوره طراحی و تکثیر می‌شوند، و کماکان دستاوردهای آن شیوه بیانی خاص کاربرد مؤثری دارد.

فعالیت‌های هنری و فرهنگی جوانان در جنبش مه ۶۸ منحصر به تهیه و تکثیر بوستر نبود، روزنامه‌های دیواری، تئاتر خیابانی، نمایش عروسکی، اجرای کنسرت و ... نیز نمودهای

دیگر این فعالیت است. هنر نقش ویژه‌ای را در جنبش ایفا نمود.

بالاخره در ۲۷ ژوئن "آنتلیه خلق" نیز توسط پلیس تخلیه گردید. آخرین روزهای جنبش همانقدر غمگین و ملال‌آور بود که روزهای اولش قهرمانانه می‌نمود. پرچمهای سرخ از فراز ساختمان دانشگاهها و کارخانه‌ها به پائین کشیده شد، اما امواج اعتراض جوانان تمامی اروپا، آمریکا و حتی قسمتهایی از آسیا نیز در نور دیده بود.



مطالب این مقاله با استفاده از کتابهای: جنبش ۱۹۶۸ فرانسه - انتشارات جنگل - Les 500 affiches de mai ۶۸ و VASCO GASQUET ۱۹۷۸ POSTERS FROM THE REVOLUTION. Paris, May 68. تهیه شده است.

- ترجمه شعارهای بوسترها:
- ۱- مه ۶۸، آغاز یک انقلاب مستمر.
 - ۲- کارخانه‌های اشغال شده: آری!
 - ۳- مرگ برروال کار برزخی!
 - ۴- دانشگاههای خلق آری.
 - ۵- آغاز یک انقلاب مستمر.
 - ۶- قدرت توده‌ای - (مخفف اسمی احزاب چپ فرانسه در پارلمان).
- بقیه در صفحه ۱۵



آوازی پر کشتزار کشته‌ها



محبوب
بر سر هر چشم‌انم بنشین
از مزار شهیدان می‌آیم
از بیابان

محبوب
با سرانگشت
شبنم از گونه‌ی سوخته‌بزدا
مگری

تن نحیف
سوخته‌ی انبر سرخ
چشمان کوچک شفاف
بسته به دستمال سیاه
دستان سخت
به پشت گره‌شده‌ی طناب
پای استوار
استوار برخاک
موی فروری آغشته به خاک

کیست
تیرباران شده
در دشت مریوان؟
کیست؟
که خاک مویه می‌کند
باد می‌وزد

وگردباد
بیرقی‌ست
چرخان بردشت سوخته‌ی کردستان

رقم بز
رقم بز
یکی دیگر دارد مرگ با شکست می‌دهد
رقم بز
تنها نیست
قطره‌ی خون نیست
به قلب کردستان

برگناره‌ی گوره راه مریوان
نه عاشق را چشم بستند
نه کرد را

برگناره‌ی گوره راه
نه پاسدار
زانو زدند برخاک

خاک سکوت کرد
خاک دهان باز کرد
باد برخاک وزید
گرد از خاک برخاست

نامت
قلم را می‌طیاند
یاد چشمانش می‌افتم
رفیقم را می‌گویم

وقتی نامت را می‌خوانم
یا می‌شوم
یاد چشمانش می‌افتم
چشمان کوچک شفافش

کردستان را
گوره‌راهها بسیارند
عشاق بسیارست
کردستان را
خون بسیار است
ریخته برخاک

در گوهها پناه می‌گیرند
صدمرد سوخته چهره
با صدتفنگ
اسبی ندارد کرد
کرد فقیر است
صدشبح

در گوره راههای کوهستان
صدسایه‌ی تفنگ
بر صخره‌ها می‌لغزند
در شب کوهستان

پای راهوار دارد کرد
پای راهوار -
راه‌کوههاش را بلد است کرد
راه‌کوهها را
خاکش را می‌شناسد کرد
با آوازش
می‌شناسد -

رفیقی داشتم
محبوب
آمد بسویت
رفیقی داشتم
محبوب
سحرت گرفتش
دل داد به خاکت
به خاک و آوازه‌ایت

با هدیه‌ای کوچک
سویت آمد خندان
خندان
خود را به خاکت داد

حالا
خفته به خاکت رفیقم
حالا
نه اندازه‌ی خاکت اندوه دارم

اندوه دارم دلدارم
اندوه گندم‌زاران سوخته
به یاد داری
چگونه با یاران
شانه به شانه درو می‌کردیمشان
به یاد داری دلدارم؟
نوبتی
هر روز کشتزار یکی را
به یاد داری؟

نگران می‌باش دلدارم
دستی که خیش را می‌شناسد
ماشه‌ها هم خوب بگاز می‌برد
شانه‌ای که تسمه‌ها می‌شناسد
تحملش می‌کند

چه تسمه‌ی خیش
چه تسمه‌ی تفنگ

اندوه کشتزاران دارم اما
نگران می‌باش دلدارم

زمین نمی‌سوزد
زمین نمی‌سوزد و

شادی آوازه‌ایمان آنجاست
آوازه‌های گار

آوازه‌های درو
آنجا

بین
در دل زمین

فرداست که بروید
فردا

اگر هر کشته‌را
ستاره بپنداریم

آسمان سینه‌ی مان
چه شب روشن ستاره باران نیست

اگر هر تیری که می‌شکافت سینه‌ی را
ستاره‌ای بیفتد

به چشمانی
در قعر چشمانمان

خوب که بنگرند
ستاره‌ای خواهند دید چشمک‌زن

مرتضی ثقفیان

قارنا



گاهی
دو تن بهم که میرسد
به چشمان هم که می‌نگرند
انبوهی ستاره
از چشمی به چشمی می‌وزد

گاهی
چشم که بگردانند
بکیش به خاک می‌افتد
اگر بارها چنین شود
خاکمان

چه خاکی می‌شود ستاره بارانی
خوب که بنگری

می‌بینی

می‌شود

گشته‌هایمان را روزی از شانه
بر خاک بگذاریم؟

اگر برای هر کدام

گلی بکاریم

خاکمان گلگون می‌شود

نه

گشته‌ها را

به گور نمی‌سپاریم

گشته‌ها را

در قلبمان بکاریم

آنوقت

چشمانمان لاله‌زارانی می‌شود

به چه انبوهی

آنوقت

دهان که بگشاییم

گلبرگهای سرخ

پراکنده می‌شوند بر زمین

آنوقت

زمین لاله‌زارانی می‌شود

به چه وسعت

■ — کوثر نیکا دهکدای
دراستانها که بدست فاشیستها
در طول جنگ داخلی ویران
گردید.

■ — دیرپاسین دهکده‌ای،
در فلسطین اشغالی که بوسیله
صهیونیستها قتل عام گردید.

چوکا کندی

بوی سیبوس برنج

■ گاسه زانو بدست
با استکان هائیی که خستگی را می‌نوشند
و سیگار هائیی که روز را سال میکنند.

چشمی بر برنجزار سوخته
زمستان و خانه خالی
اینک

قرصی نان
بر دستمال سبز سیم زر
در لابلای پیچ و مهره‌های کارخانه
سرگردان

تق

تق

تق

از دو دگش کارخانه
هنوز

بوی باران می‌آید
بوی سیبوس برنج
می‌چرخد دوک سیم زر
هنوز

می‌بافتد شالی بلند

تق

تق

تق

کارخانه سرما خورده است
و دود گش‌ها
بیگاری را

سرفه می‌کنند.

گل قدم چند ماهه است؟
هنوز

دستمال بوی نان های خانگی دارد
بوی تنور و هیزم و دود
اینک

سگ و چوپان
با رمه می‌آیند
و مه

از گوهستان پائین می‌خزد
صبح شیری و آفتاب
چکه چکه

بر سیاه درد می‌چکد
رمه را دوشیده‌اند

در کارخانه سرما بیداد میکند

تق

تق

تق

هزاران نفس گرم
حرارتی ست
که بیگاری

گاه می‌شکند

و آفتاب
بر پوست ترک خورده کارخانه
قوتی است

تق

تق

تق

سوت می‌کشد کارخانه
سوت می‌کشد
سوت

از دودگش‌ها

بوی خاک شخم خورده می‌آید
بوی گاو آهن

سیم زر
از کارخانه چه بیاورم؟
سیم زر
گاو مان چه زائید؟
سیم زر
خیش بر گاو ببند
سیم زر
بوی خاک دیوانه ام می‌کند
سیم زر
ماه که کامل شد، می‌آیم

زمین خوب
گاو سیاه
سیم زر و گل قدم
و صبح شیری گوهستان
صدای چوپان و خروس
ونی
بزم خیش و خاک

سیم زر
ماه بالا آمده

سیم زر
نویت آب من است

سیم زر
داس تیز کن

خرمن شانه بز
سیم زر
انمش را میگذارم

گل ۶۱

۱۲ شهریور ۵۸

■ اسم زن تالشی

علیرضا شاکری یکتا

تک مضراب

■ سیم چگور

پاره‌نشد.

"عاشق"

تفنگ کهنه‌ی خود را

در سنگر راهییی خلق

مضراب می‌زند.

دو نامه از: پیکاسو



ترجمه: م. کرامتی

صورت امکان بعنوان عاملی برای تثبیت آن نیز بکار رود.

از اینرو، بگمان مانگروسی مجدد و اصولی به مقوله هنر- بطور اعم - و "هنر مدرن" - بطور اخص - و به دست آوردن "شناختی صحیح و همه جانبه" از آن سالهای بسیار ضروری برای هنر" بوده و ارائه این "شناخت" مسئولیتی خطیر برای هنرمندان و هنردوستان جامعه ما بشمار می رود. این شناخت باید زمینه مساعد را برای طرد هرگونه محتوای منفی و "موهوم گرایانه" و "فردگرایانه" هنرمدرن - بطور اخص - از یک طرف و همچنین فراگیری و کسب تجربیات مثبت و خلاق آن برای استفاده در جهت شکوفایی هنر راستین منتج از مسائل جامعه مان - از طرف دیگر - فراهم سازد.

در همین رابطه، "کار و هنر" اقدام به ترجمه دو نامه از پیکاسو می کند تا سهمی بسیار ناچیز در بدست دادن شناختی که ذکر آن رفت، ادا شده باشد.

مجدداً لازم به تاهکید است که این مهم، جز با مشارکت فعال و مسئولانه تمامی دست اندرکاران مقوله هنر امکان پذیر نخواهد بود. "کار و هنر"

غالباً به هنگام گفتگو درباره نقاشی مدرن - از نمونه های مثبت آن گرفته تا هر بنجل مردم فریبی که تحت این عنوان عرضه می شود - نام "پیکاسو" نیز مطرح می گردد.

"پابلو پیکاسو" آغازگر بسیاری تجربیات و پژوهشها در جهت کشف و ابداع بیانی نو در عرصه هنرهای تجسمی است و بی تردید بر خیل بسیاری از هنرمندان (نقاشان، طراحان، مجسمه سازان و ...) زمان ما تاثير زيادي داشته است.

کتابهای متعددی پیرامون زندگی و آثار پیکاسو منتشر شده است. ولی در ایران، تنها بعضی جنبه های شخصیت و آثار وی معرفی گردیده است. کاین موضوع خود به امر پذیرش کورگورانه، مقلدانه و دنباله روانه و یا رد سطحی و بیدلیل "هنر مدرن" دامن زده است.

اصولاً برای ارزیابی یک هنرمند، بایستی تمامی جنبه های مثبت و منفی زندگی و آثار وی مورد بررسی قرارگیرد. ولی تسلط فرهنگ استعماری بر جامعه ای - مثل جامعه ما، تا به امروز - فقط معرفی و تبلیغ مسائلی را مجاز میداند که نه تنها موجودیت استعمار را بخطر نیندازد، بلکه در

بیانیه جولای ۱۹۳۷

پیکاسو در ماه مه ۱۹۳۷ زمانی که سرگرم کار روی تابلوی گوئر نیکا بود، در بیانیه ای که دو ماه پس از آن بهنگام برپایی نمایشگاه بیوسترهای جمهوری اسپانیا در نیویورک در دسترس عموم قرار گرفت، وضع روحی خود را تشریح کرده و احساساتش را بیان داشت. پیش از آن چنین شایع بود که گویا پیکاسو طرفدار فرانکو میباشد.

(پاد داشت از کتاب پیکاسو، آلفرد. اچ. بار. ۱۹۴۴ ص ۲۵۲)

کشمکش اسپانیا نبرد ارتجاع است بر علیه مردم، بر علیه آزادی. تمامی زندگی من بعنوان یک هنرمند، چیزی ننموده است مگر مبارزه در مقابل ارتجاع و مرگ هنر. پس چگونه میتوانم برای یک لحظه هم که شده تصور کنم که من میتوانم موافق ارتجاع و مرگ باشم؟ در همان هنگامیکه شورش آغاز می شد، حکومت قانونی و دمکراتیک - جمهورخواه اسپانیا مرا به سمت مدیر موزه "پرادو" تعیین کرد و من بدون تردید این سمت را پذیرفتم. در تابلوی

که مشغول ترسیمش هستم و آنرا گوئر نیکا خواهم نامید، و در تمام آثار هنری تازه ام، موضوع تنفرم را از این قشر نظامی که اسپانیا را در اقیانوس رنج و مرگ غرقه نموده است، بیان داشته ام.

داستان مسخرهای هوجبگران فاشیست در اطراف و اکناف عالم انتشار داده اند، بارها و بطور کامل بتوسط کثیری از هنرمندان و روشنفکران که اخیراً از اسپانیا دیدن کرده اند رو شده است. احترام فوق العاده ای که مردم مسلح اسپانیا برای گنجینه های عظیم هنری اسپانیا قائل شده اند و غیرت و حمیت که در حفظ آثار بزرگ تابلوها، نقاشیهای مذهبی دیوار کوبها از آسیب بمبهای آتش زای فاشیست ها بنمایش گذاشته بودند، مورد اذعان عموم است.

همه از بهاران وحشیانه موزه پرادو بوسله هواپیماهای شورش آگاهند، و نیز همه میدانند که چگونه جنگجویان به قیمت جان خود موفق به حفظ گنجینه های هنری شدند. در اینخصوص جای هیچگونه شک و شبهه ای نیست. از یکطرف شورشبان بمبهای آتش زافرو می افکنند، از طرف دیگر مردم، هدفهای این بمبها، آثار هنری را به نقاط امنی می برند. در سال مانکا، منحرف میلان

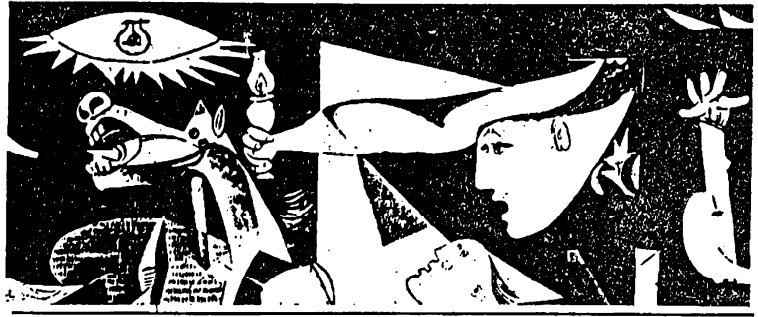
کلو پاره می کند که "مرگ بر آگاهی" در گرانادا، گارسالورکا ترور شده است.

در تمام جهان، باکترین ناپندگان فرهنگ جهان، متحد و همراه مردم اسپانیا بند.

من در والنسیا از وضع تابلوهای نجات یافته از پرادو جویا خدم، و دنیا باید بداند که مردم اسپانیا هنر اسپانیا را حفظ کرده اند. بسیاری از بهترین آثار موقتا به پاریس آورده خواهد شد، و همه دنیا خواهد دید که چه کسی نگاهدارنده فرهنگ است و کیست که آنرا به نابودی می کشاند.

درباره آینده هنر اسپانیا آنچه که میتوانستیم، بدوستان در آمریکا بگویم اینست، سهم مبارزه مردم بسیار زیاد خواهد بود. هیچکس نمیتواند زندگی و طراوتی را که این مبارزه برای هنر اسپانیا بارمغان خواهد آورد انکار کند. بدرتازه و نیرومندی که خود - آگاهی این حماسه پر شکوه در روانهای هنرمندان اسپانیایی خواهد باشد، بی تردید در آثار آنان جوان خواهد زد.

و همین تفویض باکترین ارزشهای انسانی به هنری که مجدداً متولد میگردد، یکی از بزرگترین فتوحات مردم اسپانیا خواهد بود.



نامه سرگشاده به یک هنرمند جوان اسپانیایی

نامهات را دریافت کردم. من از مشکلاتی که در آغاز زندگی هنری راه را بر تو می بندد با خیرم و در عین حال از تمايلت به ادامه کار و امیدت بآینده بهتر آگاهم. این شرایط و محدودیتها و این طرز تفکر تو بی تردید بیانگر وضعیت نسل جدید روشنفکران میهن ماست - نسلی روحا سرکش و مومن به آرمانهای همان مردان که سلاح بر گرفتند تا از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ در راه جمهوری بجنگند. مشکلات مادی و نبودن آزادی برای بیان آنچه که واقعیت زنده میهنمان مبین آنست نیز، برای تو نقاش جوان،

و هم برای نویسندگان و هنرمندان اسپانیایی فرانکو، محظورات دیگری هستند در کار آفرینش هنری.

اما این محظورات، علیرغم همه بزرگی شان، نمیتوانند مانع کار ما گردند. اسپانیا به صدای ما احتیاج دارد. برای اعلام فقر و ورشکستگی رژیم، برای نفوذ به درون قلب مردم و بیان احساسات آنان و تهییج شان به تلاش و مبارزه برای گرامسی - داشتن قهرمانیهای ایشان.

مسائلی که در پیش روی روشنفکران است، برای کارگر جوانی نیز که از کرسنگی در حال مرگ است و نمیتواند کاری بیابد، و همچنین برای آن جوان روستایی که از بام تا شام بخاطر لقمهای نان بخور و نمیر، جان می کند، مسائلی آشناست.

سدهای که اینهمه انرژی را تلف می کند نامی واقعی دارد.

فرانکو. برای پایان دادن به تمام این بدبختیها ناگزیر باید به کار حکومت حاضر پایان داد. مردم با رسولان راه اینکار نشان دادند.

این رژیم نمیتواند خود را نجات دهد، حتی با کمک آمریکا شالی هم نمیتواند. مردم ما پیروز خواهند بود. ما میلیونونها مردوزن از هدف صلح در جهان پشتیبانی می کنیم و کیوتو صلح، حتی امروز نیز از کلاغ جنگ قویتر است.

جای تو نقاش جوان، در کنار مردمی است که حامی آزادی و نیز مدافع میراث فرهنگی و هنری اسپانیا هستند. هیچ هدفی نیست که برای نسل جدید روشنفکران از هدف کمک به رها بی اسپانیایز جنگال فاشیسم و جنگ شریفتر باشد.

مه ۱۹۵۲

نقاشی "گورنیکا" اثر پیکاسو



تاتر مردمی

و تحول آمریکای لاتین

کبھی اشی کہ نامادہای دو شہر در حال جنگند . جنگجویان یک شہر رئیس شہر دشمن را اسیر میکنند و او را روی سنگ قربانگاہ می کشند . این نمایش حماسی شامل ستایشگری از شخصیتہای شاعرانہ است و کاہرید برجستہی در کورثو کرافی دارد .

ہر کس از میدان اصلی در شہر کوپان (ہندوراس) دیدن کند رشتہ پلکانہای بسیار بزرگی را خواہد دید کہ ظرفیت بیش از ۵۰۰۰ نفر را دارند . کار کشاورزی بدوی با دوران سوزاندن ، کاشتن و درون کردن برای ساکنین آن در سال ، مدت زمانی طولانی برای استراحت فراہم می کند و آنہا این فرصت را می یابند کہ تاتر را بعنوان وسیلہی سرگرمی و آموزش گسترش دہند . صورتک نقش مہمی را در نمایش بازی می کند . بازیگری کمنقش سیرجنگی را بازی می کرد در لحظہی قربانی شدن جایش را بہ قربانی واقعی مراسم می داد . بدین ترتیب شعائر مذہبی مقدس آئین تاتر را تشکیل داد .

تاتر بہ قدمت انسان است از زمانہای دور ، از تمدنہا و فرهنگہای ما قبل کلمبیائی باستانی تا کنون ، ساکنین قاری امریکاروشہای تاتر را بہ تاتر بہی راہ بیانی فعالیتہای فرهنگی خویش پذیرفتہ اند . فرہنگ راہی است کہ انسان در می یابد کہ واقعیت پیرامون خود را بہ ہنر دگرگون کند .

تخریب شدید و منظم تمدن امریکاکہ بہ افتوحات اسپانیہ از سال ۱۴۹۲ بہ بعد ہمارا بود ، اصلاح و باز سازی تمامی اشکالی کہ تاتر مردمی بومی اختیار کردہ بود را غیر ممکن ساخت .

پیش از آنکہ درگیر مشکلات دوران خود شویم ، تصویری خلاصہ از سہ طرفی کہ ہنر تاتر را در آن دوران بہمان می کرد ، ارائه می دہیم .

تمدن اینکا (INCA) : الانتی (OLLANTY)

ہم چنین بگذارید بہ یاد بیاوریم کہ قربانی کردن انسان بخشی از سنت فرہنگی تمام انسانیت را تشکیل می دہد . همچون اروپا (آشلیموس در سہ گانہی اورستہ)

تمدن آزتک - ناہاتلی
(AZTEC - NAHUALT)
(GUEGUENSE) گیگیئنس

الانتی یک نمایش تاریخی است . شاید در حدود سال ۱۲۴۹ یعنی زمانی کہ پاچاکوتیک (PACHACUTIC) بزرگترین پادشاہ اینکا تاجگذاری کرد ، الانتی جنگجو عاشق استرلا دختر پاچاکوتیک است . این رابطہ خاطر اختلافات طبقاتی منع گردیدہ است . امتناع سلطان از ازدواج دخترش ، الانتی را بز علیہ او بزمی انگیزد . پادشاہ بہ جنگجوی خود چشم سنگی فرمان می دہد کہ با الانتی وارد جنگ شود . چشم سنگی بعد از دوبار شکستی کہ می خورد بالاخرہ الانتی را دستگیر و زندانی می کند . الانتی در زندان است کہ پاچاکوتیک میبیرد . و پسرش بجای او می نشیند . پادشاہ جدید الانتی را عفو می کند و بہ شغل مہمی می گمارد و اجازہ می دہد با استرلا ازدواج کند . این اثر شاہد دہان بہ دہان بوسیلہ " QUIPUS " از نسلی بہ نسل دیگر منتقل شدہ و بعد بدست وقایع نویسان استعماری رونویسی شدہ است مانند آثار دیگر باز سازی آن ممکن نشد . این نمایش تاریخی با حضور گروہہای بزرگی از تنظیم کنندگان و ہنرمندان در شہرہای بزرگ اینکا اجرا می شد .

تمدن مایا (MAYA) : راہینالاشی (RABINAL ACHI) وکوپان (COPAN)

ناہاتلی ریشہ در درہی مکزیک دارد ، تیرہای از این فرہنگ بہ دریا چہمای اگزولتان (XOLOTLAN) و کوسیبولکا (COCIBULCA) کوچ کردند . از اینرو گیگیئنس بقایای تاتر ناہاتلی محسوب می شود کہ اکنون در نیکاراگوا قرار دارد . می گوئیم " بقایا " زیرا گیگیئنس منتقل شدہ و ہنوز در خیا بانہای خاک آلود شہرہای نیکاراگوا بوسیلہ بازیگران غیر حرفہای و گروہہای مردمی اجرا می شود .

گیگیئنس با سنت تاتر ناہاتلی در ہم آمیختہ و نخستین عناصر اختلاط نژادی کہ امریکای لاتین را شکل می دہند ، یعنی سازگاریہا را نمکس می کند و ہم چنین اولین بیان صوتی و تاتری امریکای لاتین دورہ کلاسیک ، زبان آمیزہ ای از اسپانیائی و ناہاتلی می باشد . استفادہ از صورتکها بعنوان خصیصہ ماندگار باقی می ماند . نمایشی کہ در آن رقص نقش مہمی ایفا می کرد و در میادین شہر و دالانہای کلیسا و حیاط خانہہا اجرا می شد . رابطہای صمیمانہ بین نمایش و تماشاگران برقرار بود . این رابطہ جزیرت کہ تاتر مردمی امریکای

راہینالاشی یک اثر متعبر ما قبل کلمبیائی است کہ چون سنتی دہان بہ دہان گشتہ ، اما ریشہاش در ساہہ تاریخ مایائی مدفون شدہ است . داستان بہر دست بین راہینالاشی و

لاتین در تلاش رسیدن بہ آن است .

تاتر امریکای لاتین بہ معنای بیان مردم متولد شد . اما در خلال تکامل تاریخی جوامع امریکای لاتین ، اقلیتہای روشنفکری ونخبگان اقتصادی کنترل تاتر را بدست گرفتند و آنرا بہ ابزار بیگانہی چند برگزیدہ تبدیل کردند ، بہ گونه ای کہ از فرہنگ مردم جدا شد و اینک تبدیل بہ تاتر واقع گریزی شدہ است کہ بازتاب آن زیبایی شناسی جدا افتادہ ایست از جہان امروز کہ دور از غصہ ہا ، خندہا ، و مبارزات امریکای لاتین است .

بہ سوی فلسفہای برای تاتر مردم

هدف ما باید بالا بردن آگاہی تودہما بہ طور کلی باشد . برای روشنفکران تاتر می تواند یک سرگرمی خشک و خالی باشد اما برای فقرا و محرومان یک عامل دگرگون سازی ، یک وسیلہی زندہی ارتباطی کہ می گوئد مسئو لیت تاریخی فرد را درون جامعہ برقرار کند . ہر انسانی مسؤل زندگی خویش و دیگران است ، از اینرو مسؤل ہر آنچہ کہ در دورانی رخ میدہد ، تاتر باید

رائول آلبرتولیز Raul Alberto Leis

ترجمہ: نادر رحیمی

- در بیدار کردن استعداد پنهان مردم برای شرکت و گرفتن تصمیمات و سازماندهی شان
- برای عمل مشترک متمرکز شود . بدینسان مردم قادر خواهند بود نقشی واقعی را در ہر آنچہ برہستہایشان اثر میگذارد داشته باشند ، تغییر جامعہ ، ارزش انسان ، ہمبستگی مردم ، اینہا پرسشہائی است از میان تجربیات مشترک و مبادلات متقابل کہ بوسیلہی تاتر مردمی ، واقع گرایانہ و انتقادی فرہام شدہ است .
- مردمی یعنی : برای مردم بطور اعم و فرد بہ طور اخص قابل فہم بودن .
- بیان مردمی را غنی کردن و گسترش دادن .
- دیدگا مترقی ترین بخش مردم را پذیرفتن و نیرو بخشیدن .
- جستجو در سنتها و راہ درست متحول کردن . واقع گرایانہ یعنی :
- در رویا روشی با مردم علتہای واقعی مشکلات را نمایش دادن .
- از نخبہ استعمار بی باکانہ با پویایی واقعیتہای موجود را نمایش دادن و ارزشهای مثبت آن را تصویر کردن
- انتقادی یعنی :
- گوش از میان گفتگوہای درک علتہای مشکلات جامعہ و بہ راہ حلہای متفاوت آن اشارہ کردن .
- گوش برای خلق شعور انتقادی در مردم .
- آزاد یعنی :
- ساختمان تاتر و روش کار کردی آن نقشی از مردم داشتن .

هی... هوی... تندتند پروآسه
چرا... ها ها ها...
پدر بادست اشاره می کرد
وزیر لب میگفت بلند تر بلندتر
و مادها نمان را سمت گوش عمه
می بردیم.
دختر خان می خوانش
... تندتند پروآسه چرا...
حالا پدر سربه توداشت
و با غصه تسبیح او را به دست
گرفته بود و مهرها را یکی یکی
لای انگشتان میلفزاند. بالا ترین
دکمه پیراهن خاکستری را
هم بستمود. هوای توی اتاق
دم داشت و از پنکهای هم که
بالای سرمان تق تق میکرد و
آهسته می چرخید باد گرمی.
منتشر می شد. پدر آه کشید و
رو به مادر کرد و گفت: "بسه
چاشی نمیدی بمون؟" مادر بلند
شد و من می ایستادم یک سیاهی
را دیدم. مثل جسمهای قیر
اندود و وقتی از کنارم گذشت
جز سیاهی چیزی در نگاهم
ننشست. از پاشنه درگه پاهایم
می نهاد گفت: "رفتم سراغ
علویه. گفته شب میام. روضه
خوب میخونه شبی علویه هم"
پدر گفت: "چند ساعت؟"
نمی؟ "سه ساعت بسه. بس
یوقت؟" خوبه، فقط بگو نکنهاد
یوقت "مهاد. چرا. مفتی که
نمی خواد بخونه". مادر این
جمله را گفت و رفت ولی پدر
رفتش را ندید و گفت: "مردونه
هم به شب میذاریم"
من و او در اتاق تنها
ماندیم. احساس کردم خیلی
حرفها برای گفتن هست. ولی
من نمی توانستم اول شروع کنم.
تازه اگر هم شروع می شد، نمی

توانستم ادامه بدهم. باید
همش پدر حرف می زد و پند
و اندرز می داد. سپس ساکت
نشستم. رو بروی جای
همیشگی عمه. در آن
زاویه مقابل مانده بودم و زانو
در بغل داشتم. انگار هنوز همانجا
نشسته بود و مهرها را از این
دست به آن دست میکرداند.
اول متوجه نشدم و قتی که پدر
گفت: "گرفتی؟". سر بلند کردم
و گفتم: "چی؟" همانطور که
سرش زیر بود و بازو روی زانو
داشت دوباره پرسید: "کیت
پاسته گرفتی؟" گفتم: "ها.
گفتن از شنبه بیاین سر کار".
گفت: "نگفتن چه قسمتی
افتادی؟" گفتم: "نه". وی
اختیار ادامه داد: "خداکده
فقط ننداز نمون تو آتیش".
پدر سر بلند کرد و تند
نگاهم کرد. یکجور پشیمان
و حیرت از این نگاهها گاهی
به مادر میکرد. وقتی که مادر
انقدر حرف می زد و غر غر میکرد
که او دیگر حرفی در جوابش
نمی یافت فقط سر بلند می کرد و
بهش نگاه می انداخت. مثل
همین نگاه که حالا به من
دوخته بود و من مانده بودم
متحیر.

چین های دور چشم پدر
خطوطی تا پاشن داشتند. چند
لحظه نگاه از نگاهم نبرید.
می خواستم به او بگویم که می ترسم
و یک کمی وحشت افتاده است
توی جانم. و حالا که عمه دلبر
مرده و من می یادش می افتم
این وحشت زیادتر می شود و
گاهی رگ و بی ام را به لرزه در
می آورد. می خواستم بگویم
مدتهاست می ترسم و گاهی
بخودم فحش میدهم که چرا
اول جوانی سوتی شانزده سالگی
خودم را گرفتار پالایشگاه کردم.

بآن بیلرها و تانکی های بزرگش
و آن آتش دودش. از سوختن
می ترسیدم و تصویر سوختنی
حسیب مدتی بود که توی کلام
پیچ و تاب می خورد. ماهیگی
بیکار چه سرخ. مثل یک تک گوشت
دلنه شده که عمه دلبر حتی
یک لحظه بدش را تاب نیاورده
و همانوقت بیرون زده و چشم
خانهی خود را از خاک پشت
سردخانه پر کرده است.
در مدت سه سال کار آموزی
توی فکرش نبودم. اما حالا که
سه سال تمام شده بود دیگر
یک کارگر رسمی شدم. حس
میکردم پاهایم از رفتن بشیمانند
و به دنبال راه برگشت میگفتم.
می خواستم به پای پدر بیافتم
و التماس کنم. تصویر آن سه گرما
چار ستون بدنم را می لرزاند.
تنها حسیب نبود. خیلیها را می
شناختم که زبانهی آتش آنها را
در خود کشیده بود و بازستان
نداده بود.
کار عمه می نشستم و پنجه
در پنجه اش میکردم. میگفتم:
"عمه دلبر. چی بود جریانش؟"
میگفت: "خدا امونشون
نده عمه"
میگفتم: "تو حبیته
دید؟"
میگفت: "مؤ صد ساله
کورم عمه. صد سال. خدا غصوم
کرده"
میگفتم: "یوا میگه دیدش
تو که. میگه عمه دلبر با دو تا
چشم خودش شوهرش دیده."
میگفت: "ندیدیم. نه عمه
مو هیشکهی ندیدم"
ولی دیده بودم. با همان
دو چشم سیاه و درشت حسیبش
رادیده بود. اما آن تکگوشت
جزغاله و گندیده دیگر شوهر
عمه نبود. شوهر هیچ زنی و پسر
هیچ مادری نبود. اصلا هیچ

نمود.
به غروب نزدیک می شدیم
اما از گرمی هوا گاسته نمی شد.
دست دور گردنم کشیدم و پدر
تسبیح توی مشت فشرد. گفت:
"چی میگی تو؟". گفتم: "هیچی"
گیت پاس را از جیب بیرون آوردم
و جلوش انداختم. برداشت و
وقتی نگاه کرد برق ذوق را در
چشمانش دیدم. اگر عمه مرده
بود و ما عزادار نبودیم پدر
می خندید. حداقل لبخندی
می زد و با خوشحالی میگفت
بشت شانام و میگفت مرد میدان.
همیشه وقتی از م راضی می شد
این مرد میدان را میگفت. حتی
حالا هم اگر زنده بود و من بعد
از سالها رومی کردم بهش میگفتم
که دیگر نمی ترسم پدر و یک
غروری دارم. میگفتم آتش دود
با من در آمخته و من حسیبم
از آنها زاده شدم. اما اینها
را میگفتم، می زد پشت شانام و
می گفت مرد میدان. با اینکه
دیگر شانزده ساله نیستم و می
توانم هم پامپایش سیگار دود
کنم و هم باش می بیند از م.
کارت را وارسی کرد و گفت:
"خیلی عوض شده" گفتم:
"کوچکتر شده انگار". گفتم:
گرم شده. زمان ما اندازه به
دست بودن. حالا اینا بهترین
فقط گمش نکنی خوبه. با سر
زانو هام نزدیکش شدم و گفتم:
نه حواسم بش هس. خیره
به عکس مانده بود و لبخند
تابتم را نگاه میکرد شاید رفته بود
توی خیال آن زمان که خودش
هم کارگر بود. بعد از اینکه باز
نشسته شد همیشه از توی خانه
نشستن می تالید.
گفت: "بدش دس نتمت.
صب به صب ازش بگیر. کارت
را از دستش گرفتم و به جای اولم
سردیم. گفتم: "خودم می زارم

تو جیبم."
در اتاق باز بود اما نسیمی
هم به تون میوزید. احساس گرمای
شعله های آتش یکدم
رها بستم نسیمی کرد.
شعله هاش بلند که سر به آسمان
دارند و ما برای دیدنشان گردن
را روی کرده تا می کنیم. باد
عمه نیز مرا می ترساند. نه
حرفهایش. که
چهره اش. بنا چنینهای
درهم و عمیق که سیل غصه در
آنها جاری بود. با اینکه هیچ
جاشی را نمی دید و دنیا برایش
سیاه سیاه بود اما
همچو وقت نبرسید
پالایشگاه کدام و راست و همیشه
چه فیدوس می زد و چه نمی زد،
آن سمت را می شناخت و وقتی
صدای سوت در سرتاسر شهر
می پیچید او یکپو بلند می شد.
این آخریها دیگر طرز
ایستادنش با قوز کردن همراه بود
و مثل آدمی که سنگین بازی روی
شانه داشته باشد خم می شد.
نگاهش پسر از وحشت بود.
طوری که از چشمانش فقط دو گاه سه
خون می دیدی. سرخ و زلال.
و موهاش مثل کفنی کله را در
خود پیچانده بود.
میگفتم: "عمه دلبر چته؟"
میگفت: "تالهی حبیبه.
نمی شنوی؟"
میگفتم: "ایکه صدای
فیدوسه عمه"
و آنوقت عمه اصلا محل
نمی گذاشت و ترش روی می کرد.
تا اینکه یاد گرفتم هر وقت که
بپرسد: "تالهی حبیبه، میشنوی؟"
خوب گوش بدهم. چیزی مثل
صدای تالهی بشنوم و فقط بگویم.
"ها عمه دلبر. می شنوم."

! گیت پاس. کارت ورودی
! فیدوس. سوت پالایشگاه.

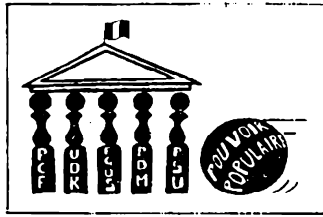
هنرهای زیبا در خیابانها.
۸- دستبازهای سبک (کم).
تانگهای سنگین.
۹- اتحاد، کارگران فرانسوی و
کارگران مهاجر.
۱۰- قدرت ما هستیم.
۱۱- سرمایه.
۱۳- دانشجویان، کارگران،
همه شاد خیل هستیم (این
مشکل همه شاست).
۱۳- استقلال رادیو تلویزیون
ملی فرانسه.
۱۵- قدرت خلق!
۱۷- همه ما نازیم
۱۹- بازگشت به وضع عادی.
۳۱- نسل جوانی که آینده
افلب او را نگران می کند.
۲۲- مفهوم شعار این پوستر:
پلیس از هنرهای زیبا برای
پوشاندن چهره کشف خود
استفاده می کند (بالاسهای
زیبا). نتیجه مدرسه

گاهنامه
کار و هنر
ژورنال شورای نویسندگان
طراحی منقحات: ع. ا. الهاتی
انتشارات نسیم
تهران. خیابان اقدام. مقابل دانشگاه تهران
خیابان نظری. شماره ۸

- ۲۳- من گاز می کنم. تو کار
- می کنی.
- آنها سود می برند!
- ۲۴- ایران: اختناق، زندان،
شکنجه، خرید سه میلیارد
- اسلحه از آمریکا. شاه چرا در
پاریس است؟
- ۲۷- مرگ بزنقباها.
- ۲۵- نه.
- ۲۸- کیش و مات
- ۲۹- بسوی یک دانشگاه در
خدمت توده ها. دانشگاه
طبقاتی نه.
- ۳۰- جوان بدن و خفه شو.



پوست‌های از:
جنبش دانشجویی
۱۹۶۸-۸۰ فرانسه



L'ELAN EST DONNE

LUTTE PROLONGEE

